آلیس در سرزمین عجایب



« بنام خدا »

آلیس در سرزمین عجایب

نویسنده:

لوئیس کارول

ترجمه:

عباس کرمی‌فر

LEWIS CARROLL

Alice in Wonderland

PREFATORY NOTE BY
ROGER LANCELYN GREEN

انتشارات ارغوان
وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

- نام کتاب: آلیس در سرزمین عجایب
- نویسنده: لوئیس کارول
- ترجمه: عباس کرمی‌فر
- حروفچینی: مشیری
- چاپ: نک
- تیراژ: ۱۰۰۰۰
- نوبت چاپ: دوم ۱۳۷۳
- فیلم و زینگ: لادن

فصل اول

درون سوراخ خرگوش

آلیس رفته رفته احساس خستگی می‌کرد، مدتی بود که در کنار خواهرش و نزدیک رودخانه‌ای نشسته بودند، و او هیچ کاری برای سرگرم کردن خودش نداشت: یکی دو بار، روی کتابی که خواهرش آنرا می‌خواند سرک کشید ولی عکس و تصویری در آن مشاهده ننمود.



آلیس با خود اندیشید:

«اگر کتابی عکس و نقاشی و گفتگو نداشته باشد، چه فایده‌ای دارد؟»

بنابراین در ذهن خود شروع به فکر کردن کرد (البته تا آنجا که امکان داشت، زیرا هوا گرم بود و احساس خواب‌آلودگی به او دست داده بود) که آیا لذت چیدن تعدادی گل، ارزش بلند شدن از روی زمین را دارد یا خیر، که در همین هنگام خرگوش سفید رنگی با چشمهای صورتی از کنارش گذشت.

مطلب بسیار عجیبی که آلیس از شنیدن آن تعجب چندانی نکرد ولی به نوبهٔ خود بسیار شگفت‌انگیز جلوه می‌نمود این بود که خرگوش با خودش می‌گفت:

«اوه خدایا! اوه خدایا! به موقع نخواهم رسید!»

(هنگامی که بعدها آلیس به این مطلب اندیشید، متوجه شد که جای تعجب فراوانی داشت، ولی در آن لحظه کاملاً در نظرش عادی جلوه نمود.)

اما در آن لحظه، خرگوش یک ساعت از جیب جلیقه‌اش بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت و سپس با عجله به راه خود ادامه داد. آلیس از جایش بلند شد، زیرا این اندیشه از ذهنش گذشت که قبلاً هیچ خرگوشی را با لباس و جلیقه، یا با ساعتی که از جیبش درآورده و روی آن نگاه کند ندیده بود، و در حالی که کنجکاوی او بشدت تحریک شده بود، شروع به دویدن و دنبال کردن خرگوش نمود، و خوشبختانه خرگوش را زمانی دید که می‌خواست از یک سوراخ گشاد، در کنار یک بوته به درون زمین برود.

بدون یك لحظه تفکر، آلیس هم به دنبال خرگوش به درون سوراخ بزرگی که در درون زمین قرار داشت وارد شد و فکر نکرد که چگونه باید از آن خارج شود.

حفرهٔ خرگوش همانند تونلی بود که تا مسافتی بطور مستقیم ادامه پیدا می‌کرد. ولی ناگهان بر میزان شیب آن افزوده شد بطوریکه دیگر آلیس نتوانست تعادل خودش را حفظ نماید و سرانجام به نظرش رسید که به ته چاه عمیقی افتاده است.

یا چاه خیلی عمیق بود، یا آنکه او با سرعت ناچیزی سقوط می‌کرد زیرا همچنانکه به ته چاه می‌رفت، فرصت کافی برای تماشای اطراف خود و شگفتی‌هائی که در آن جا وجود داشت، برایش پیش آمد.

ابتدا سعی کرد نگاهی به پائین انداخته و بفهمد که چه حادثه‌ای قرار است روی بدهد، اما بخاطر تاریکی زیاد، نتوانست چیزی تشخیص بدهد. سپس به اطراف بدنهٔ چاه نظر افکند و متوجه شد که در آنجا قفسه‌هائی از کتاب و وسایل دیگر وجود دارد: در هر طرف نقشه‌ها و تصاویری به بدنهٔ چاه میخکوبی شده بود. همانطور که به سمت پائین سقوط می‌کرد، دست دراز کرد و یك تنگ را ازروی قفسه برداشت. روی بدنهٔ تنگ نوشته شده بود: «مربای پرتقال». اما در کمال تعجب تنگ را خالی یافت: از ترس آنکه مبادا با انداختن تنگ، به سر کسی اصابت نماید، سعی کرد آنرا دوباره روی

یکی از قفسه‌ها جای بدهد.

با خود اندیشید:

«خوب، بعد از چنین سقوطی، دیگر از لغزیدن روی پله‌ها ترسی نخواهم داشت! افراد خانواده‌ام به شهامت من بی خواهند برد! حالا اگر از بالای خانه هم به پائین بیفتم، هیچ آه و ناله‌ای نخواهم کرد!»

پائین‌تر، پائین‌تر، پائین‌تر. آیا سقوط به پائین تمام خواهد شد یا خیر؟

با صدای بلند گفت:

«نمی‌دانم تا حالا چندین مایل سقوط کرده‌ام. خیال می‌کنم به نزدیکی‌های مرکز زمین رسیده باشم. بگذار ببینم: به نظر من باید حدود چهار هزار مایل باشد...» (آلیس در مدرسه درس خوانده و مطالب زیادی آموخته بود و هرچند که در آنجا کسی وجود نداشت تا او معلوماتش را به نمایش بگذارد ولی باز هم تمرین مناسبی تلقی می‌شد).

«...بله، اندازه‌اش درست است... ولی نمی‌دانم از نظر طول و عرض جغرافیائی به کجا رسیده‌ام؟» (مفهوم طول و عرض جغرافیائی را نمی‌دانست اما از جاری ساختن این کلمات زیبا لذت می‌برد.)

باز هم به سخن گفتن ادامه داد:

«اگر همینطور به داخل زمین بروم چه خواهد شد! چقدر خنده‌دار خواهد شد که در میان مردمی سر دربیاورم که سرشان همیشه به پائین خم شده

باشد! مردم ناسازگار...» خودش متوجه شد که حرف معنی‌داری نگفته و خوشحال شد که کسی به حرفهایش گوش نمی‌داد.

«...اما باید اسم آن سرزمین را از آنها بپرسم. خانم، لطفاً بگوئید اینجا زلاند جدید است یا استرالیا؟» (و سعی کرد همچنانکه سخن می‌گفت ادای احترام نماید).

«و او فکر خواهد کرد که من چقدر دختر سر به هوائی هستم؛ نه، پرسیدن درست نیست، شاید اسم کشور را در جائی نوشته باشند.»

پائین‌تر، پائین‌تر، پائین‌تر. هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد، بناچار الیس باز هم لب به سخن گشود:

«گمان می‌کنم امشب دینا خیلی دلش برایم تنگ شود!» دینا اسم گربه‌اش بود. «ای کاش نعلبکی شیرش را به موقع پر کنند. دینا، عزیزم، چه خوب می‌شد حالا اینجا بودی! متأسفانه موشی در اینجا نیست ولی ممکن بود خفاشی پیدا کنی، میدانی که خفاش هم مثل موش است. اما آیا گربه‌ها، خفاش می‌خورند، نمی‌دانم؟»

در اینجا حالت خماری بر آلیس چیره شد و در همان حالت به سخن گفتن ادامه داد:

«آیا گربه‌ها خفاش می‌خورند؟ آیا گربه‌ها خفاش می‌خورند؟» و بعضی وقت‌ها هم می‌گفت: «آیا خفاش‌ها گربه‌ها را می‌خورند؟» چون نمی‌توانست

به هیچکدام از پرسش‌ها پاسخ بدهد. تفاوتی نمی‌کرد که چگونه سوالش را مطرح کند. احساس کرد که به خواب رفته، و در خواب دید که دست در دست دینا، با هم راه می‌روند و او گفت:

«دینا، حالا راستش را به من بگو: آیا تا بحال خفاش خوردی؟»

ناگهان روی کپه‌ای از برگهای خشک افتاد. و سقوط به پایان رسید.

هیچ صدمه‌ای به آلیس وارد نیامد، و لحظه‌ای بعد بلند شد و ایستاد: نگاهی به بالای سر انداخت. کاملاً تاریک بود. در برابر خودش گذرگاه دیگری مشاهده نمود و خرگوش سپیدرنگ باز هم دیده شد که با سرعت می‌رفت. نباید فرصت را از دست داد:

آلیس هم به سرعت باد حرکت کرد، و لحظه‌ای بعد شنید که صدائی گفت:

«اوه گوش‌ها و شقیقه‌های من، خیلی دیر شده!» آلیس کاملاً در پشت سر خرگوش حرکت می‌کرد، اما با رسیدن به قسمتی که انحرافی در مسیر بوجود می‌آورد، ناگهان خرگوش ناپدید شد و آلیس در برابر خود، سالن دراز و کم‌ارتفاعی را دید که روشنائی آن از طریق تعدادی چراغ‌های آویخته از سقف تأمین می‌شد.

در اطراف سالن درهائی وجود داشت که همه آنها بسته بودند. آلیس هر کدام از درها را یکی یکی امتحان کرد، ولی هیچکدام باز نشدند و با

حالت محزونی به وسط سالن باز گشت و نگران بود که چگونه باید خارج شود.



یك میز کوچك سه‌پایه نظرش را جلب کرد که همهٔ قسمتهای آن از شیشه ساخته شده بود. آلیس به میز نزدیك شد. هیچ چیز بجز یك عدد کلید کوچك طلائی روی میز نبود. اولین فکری که از ذهنش گذشت این بود که ممکن است کلید به یکی از درهای سالن تعلق داشته باشد. ولی افسوس! قفل‌های درها همگی بزرگ بودند و ان کلید خیلی کوچك بود. بنابراین امکان گشودن آنها بوسیله آن کلید کوچك وجود نداشت. باز هم در سالن به کنجکاوی پرداخت و این بار، پردهٔ کوتاهی را دید که قبلاً ندیده بود. پشت پرده، یك دریچه، به ارتفاع پانزده اینچ قرار داشت: کلید را در قفل کوچك انداخت و با حیرت فراوان مشاهده نمود که به آن تعلق داشت. آلیس آن دریچه را گشود و راهرو کوچکی نمایان شد که بزرگتر از حفره

گذرگاه خرگوش نبود:

روی زانویش نشست و به درون راهرو نگاه کرد و یکی از زیباترین باغهای دنیا در برابر دیدگانش قرار گرفت. چقدر دلش می‌خواست از آن سالن تاریک خارج شود، و به میان آن گلهای رنگارنگ و فواره‌های خنک برود. ولی حتی امکان سرک کشیدن از درون آن دریچه هم وجود نداشت

آلیس بیچاره با خودش فکر کرد:

«اگر سرم را هم داخل حفره ببرم، باز هم بدنم بیرون خواهد ماند. اوه، ای کاش مثل تلسکوپ کوچک می‌شدم! اگر می‌دانستم چگونه اقدام بکنم حتماً دست به کار می‌شدم.»

منتظر ماندن در کنار دریچه هیچ فایده‌ای نداشت، بنابراین تصمیم گرفت که به سمت میز بازگردد، با این امید که شاید کلید دیگری در آنجا پیدا شود، یا آنکه کتاب راهنمائی، نحوه کوچک شدن را نشان بدهد.

این دفعه یک بطری کوچک پیدا کرد آلیس گفت:

«قطعاً این بطری قبلاً اینجا نبود». در قسمت باریک بطری کاغذی به آن چسبیده شده و با حروف قشنگ و درشتی روی آن نوشته شده بود:

«بنوشید».

کلمهٔ «بنوشید» هیچ اشکالی نداشت، ولی آلیس کوچولوی عاقل نمی‌خواست با عجله کاری انجام بدهد. او گفت:

«نه، اول باید نگاه کنم و ببینم آیا سمّی هست یا خیر.» برای اینکه چندین داستان قشنگ درباره کودکانی که دچار سوختگی شده، یا طعمه حیوانات درنده گردیده، و دیگر موارد ناخوشایند خوانده بود، تنها بخاطر آنکه موارد لازم را فراموش کرده بودند، مواردی از قبیل: سوختن بر اثر دست زدن به سیخ گرم شده در آتش و زخمی شدن بر اثر بازی با چاقو، و هیچوقت فراموش نمی‌کرد که اگر کسی از بطری زهرآگین بنوشد، دیر یا زود دچار مسمومیت می‌شود.

بهرحال روی این بطری، اشاره‌ای به سمی بودن آن نشده بود، بنابراین آلیس جرعه‌ای از آنرا نوشید تا مزه‌اش را بچشد و پس از آنکه از طعم آن خوشش آمد، همهٔ محتویات بطری را سر کشید.

گفت:

«عجب احساس جالبی پیدا کردم، مثل اینکه به داخل تلسکوپ وارد شده‌ام.»

* * *

و این گفته به حقیقت پیوست: اندازهٔ قد او به حدود ده اینچ تقلیل پیدا نمود، و فکر اینکه قد و قواره مناسبی برای عبور کردن از آن دریچه و داخل شدن به باغ پیدا کرده، چهرهٔ او را درخشان ساخت.

ابتدا، چند لحظه‌ای تأمل کرد تا ببیند آیا باز هم کوچکتر خواهد شد یا خیر: تا حدودی مضطرب بود، با خود گفت:

«جمع و جور شدن و مثل شمع آب شدن باید حدی داشته باشد. نمی‌دانم به چه شکلی درخواهم آمد؟»

پس از سپری شدن لحظاتی، با پی بردن به اینکه واقعه دیگری اتفاق نخواهد افتاد، تصمیم گرفت بی‌درنگ به سمت باغ برود، ولی هنگامی که به دریچه رسید، دریافت که کلید طلائی کوچك را فراموش کرده است، و در بازگشت به طرف میز شیشه‌ای، بدین نکته واقف گشت که دیگر به کلید دسترسی ندارد: آشکارا کلید را از پشت شیشه می‌دید، و تلاش نمود تا از پایه میز بالا برود، اما سطح آن بسیار لغزنده بود و پس از مدتی که بدون نتیجه تلاش نمود، در کمال درماندگی نشست و گریست.

آلیس با لحن تندی به خودش گفت:

«گریه کردن فایده‌ای ندارد؛ توصیه می‌کنم همین حالا اینجا را ترك کنی!»



او معمولاً خودش را نصیحت می‌کرد و بعضی وقت‌ها هم خودش را به باد سرزنش می‌گرفت بطوریکه از شدت آن، اشك به چشمهایش جاری می‌گشت. بیشتر وقت‌ها با خودش صحبت می‌کرد و وانمود می‌ساخت که دو نفر هستند. آلیس فکر کرد که:

«اما حالا در نفر بودن فایده‌ای ندارد! حتی به اندازهٔ یك نفر هم چیزی از من باقی نمانده تا مورد احترام کسی قرار بگیرم!»

اندکی که گذشت نگاهش به جعبه بلوربن کوچکی افتاد که زیر میز قرار داشت. جعبه را گشود و در داخل آن یك شیرینی بسیار کوچك دید، که با حروف قشنگی روی آن نوشته شده بود:

«شیرینی را بخور».

آلیس گفت:

«می‌خورم، اگر بزرگ شوم، دستم به کلید خواهد رسید، و در صورتی که باز هم کوچکتر شوم، قادر خواهم شد از زیر در به آنطرف بخزم. بنابراین در هر صورت به باغ خواهم رفت، و هر اتفاقی بیفتد اشکالی ندارد.»

تکه کوچکی از شیرینی را گاز زد، و با حالت پریشانی به خود گفت:

«کدام یك؟ کدام یك؟» دستش را روی سرش قرار داد تا بفهمد از کدام طرف رشد می‌کند. تغییری در اندازه‌اش پدیدار نگشت: خوردن شیرینی قطعاً با تغییر همراه بود ولی آلیس آنقدر در انتظار بروز حوادث غیرعادی

بسر می‌برد که زندگی عادی برایش مسخره جلوه می‌نمود.

بدین ترتیب به منظور خوردن همه شیرینی دست به کار شد و اندکی بعد همهٔ آنرا خورد.

فصل دوم

استخری از اشک‌ها

«عجیب و غریبه، و عجیب و غریبه!» صدای فریاد آلیس بود که طنین افکند و آنقدر شگفت‌زده شده بود که نتوانست بخوبی حرف بزند. ادامه داد:

«حالا مثل بزرگترین تلسکوپ‌ها دارم بزرگ می‌شوم! خداحافظ، پاهایم!» (برای اینکه با نگاهی به جلوی پای خود. متوجه شد که فاصله‌اش با آنها زیاد شده است). در این هنگام آلیس اندیشید که:

«اوه، ای پاهای بیچارهٔ من، نمی‌دانم چه کسی جوراب و کفش پایتان خواهد کرد؟ فکر نمی‌کنم دیگر این کار از دستم برآید! فاصله‌ام از شماها خیلی زیاد شده: خودتان به فکر باشید... اما باید نسبت به آنها مهربان باشم، در غیر این صورت بعید نیست که آنها به میل من قدم برندارند! بگذار ببینم: باید در هر سال نو یک جفت کفش تازه برای پاهایم بخرم.»

و بدین ترتیب نقشه می‌کشید که چگونه با آنها کنار بیاید. باز هم اندیشید که:

«آنها بعد سوار درشکه بشوند. و فرستادن هدیه برای پاهای آدم خیلی مضحک است! و جهت آنها چقدر عجیب به نظر می‌رسد! اوه عزیزم، چه حرفهای مزخرفی می‌زنم.»



درست در همان لحظه سرش با سقف سالن تماس پیدا کرد: در واقع قد و قواره او به اندازهٔ نُه فوت بزرگ شده بود. و بی‌درنگ کلید کوچک طلائی را برداشت و با شتاب به سوی دریچه طلائی رفت.

آلیس بخت برگشته! تنها توانست به پهلو دراز بکشد تا بتواند با یک چشم خود، باغ را مشاهده نماید. اما امکان دستیابی به آنجا به‌هیچ روی وجود نداشت:

باز هم نشست و گریه را سرداد

به خودش گفت:

«از خودت خجالت بکش. تو دیگر دختر بزرگی شده‌ای. گریه کردن کار درستی نیست! حالا به دستور من دیگر ساکت شو!»

اما اشك همچنان از چشمانش فرو بارید، آنقدر زیاد گریه کرد که اطرافش را به عمق چهار انبچ آب فراگرفت.

پس از گذشت چند دقیقه، صدای پائی را از فاصله‌ای شنید، و با عجله چشمهایش را خشك کرد تا ببیند چه چیزی می‌آید. همان خرگوش سپیدرنگ بود که دوان دوان می‌آمد. لباس زیبائی به تن داشت و یك جفت دستکش سپیدرنگ به دست کرده و بادبزنی را در دست گرفته بود. همچنانکه تندتند می‌آمد با خودش می‌گفت:

«اوه! دوشس، اوه دوشس*! ای کاش از معطل شدن عصبانی نشوید!»

آلیس آنقدر احساس ناامیدی می‌کرد که دیگر حوصله‌ای برایش باقی



* Duchess

نمانده بود. بنابراین به محض آنکه خرگوش به نزدیک او رسید، با لحن آراء و محجوبی گفت:

«خواهش می‌کنم، آقا...» خرگوش دستکش‌ها و بادبزن را به زمین انداخت و با حداکثر سرعت به گوشهٔ تاریکی رفت.

آلیس بادبزن و دستکش‌ها را برداشت و شروع به بادزدن خودش نمود. برای آنکه هوای سالن گرم بود و در حالیکه همچنان خودش‌را باد می‌زد به صحبت کردن ادامه داد:

«دوست عزیزم! امروز چه حوادث عجیبی اتفاق می‌افتد! و دیروز همه چیز حالت عادی داشت. نمی‌دانم در طول شب چه حوادثی برایم اتفاق افتاده؟ اجازه بده فکر کنم: آیا صبح که از خواب بیدار شدم خودم بودم؟ تا آنجا که یادم می‌آید کمی حالم عادی نبود. اما اگر همان آدم نباشم، پس چه کسی هستم؟ آه، عجب معمای بزرگی شده!» و شروع به اندیشیدن به همهٔ کودکانی نمود که هم سن او بودند و آنها را می‌شناخت، تا ببیند آیا جایش با آنها عوض شده یا خیر.

گفت:

«مطئن هستم که آدا نیستم، برای اینکه موهای او بلند است و حلقه حلقه شده ولی موهای من آنطور نیست، و قطعاً مابل هم نیستم، چونکه من خیلی چیزها بلدم، و او، اوه! او خیلی چیزها بلد نیست! از این گذشته او

اوست. و من خودم هستم. و... اوه خداوندا، چقدر سر در گم شدم! باید سعی کنم هر چیزی را که می‌دانستم دوباره یاد بگیرم. بگذار ببینم: چهار پنج تا می‌شود دوازده. و چهارتا شش تا می‌شود سیزده. و چهارتا هفت تا می‌شود... اوه خدایا! اینطوری هیچ وقت به رقم بیست نمی‌رسم! بهر حال جدول ضرب زیاد اهمیت ندارد: حالا ببینم جغرافی چطور است. لندن پایتخت پاریس است. و پاریس پایتخت رم است. و رم... نه. همه را غلط گفتم. مطمئنم! مثل اینکه با مابل اشتباه شده‌ام!» باز هم چشمهای آلیس پر از اشک شد و ادامه داد:

«اطمینان دارم که این حرف‌ها مال من نیست. حتماً جای من با مابل اشتباه شده. مجبورم که بروم و در آن خانهٔ کوچك ناراحت کننده زندگی کنم. و هیچ عروسکی برای بازی کردن نداشته باشم. اوه! چقدر درسهائی که باید دوباره یاد بگیرم! نه. در این مورد تصمیم گرفتم. اگر قرار باشد به جای مابل باشم. همینجا خواهم ماند! هر چقدر هم که آنها سرشان را به گودال نزدیك کنند و بگویند که بیا بالا عزیزم. من فقط به آنها نگاه کرده و جواب خواهم داد که پس من چه کسی هستم؟ اول به من بگوئید چه کسی هستم. تا اگر از آن شخصیت خوشم آمد، بالا بروم: اگر نه، آنقدر اینجا می‌مانم تا شخص دیگری بشوم.»

در این هنگام بغضش ترکید و به گریه افتاد:

«ای کاش آنها از دهانهٔ حفره مرا صدا بزنند؛ از تنها ماندن در اینجا خیلی خسته شده‌ام!»

با ادای این سخنان، نگاهی به دستهایش انداخت و در کمال تعجب مشاهده کرد که یکی از دستکش‌های سپیدرنگ خرگوش را به دستش کرده است. به فکر افتاد که:

«چطور توانستم آنرا به دستم بکنم؟ حتماً دوباره کوچك شده‌ام.»

از جایش برخاست و به طرف میز رفت تا در مقایسه با آن، خودش را اندازه‌گیری نماید. و هنگامی که به نزدیك آن رسید دریافت که قدش به اندازه دو فوت درآمده و باز هم کوچکتر می‌شد:

خیلی زود به این نکته پی برد که علت کوچك شدن او، گرفتن بادبزن در دستش بود. و آنرا با عجله به زمین انداخت تا بیشتر از آن کوچکتر نشود.

آلیس از آن تغییر دچار وحشت شده ولی در عین حال از آنکه هنوز نفس می‌کشید خوشحال بود و گفت:

«به موقع فرار کردم. و حالا باید به سراغ باغ بروم» و با سرعت زیاد به طرف دریچه دوید: اما افسوس! دریچه باز هم بسته بود، و کلید طلائی کوچك، باز هم روی میز مانده بود. طفلك کوچولو اندیشید:

«مثل اینکه شرایط از گذشته هم بدتر شده، هیچوقت تا این اندازه

کوچولو نشده بودم! باید اعتراف کنم که وضعم خیلی بدتر شده.»

پس از ادای این جمله‌ها، بایش سُر خورد، و لحظه‌ای بعد متوجه گردید که تا بالای سینه‌اش در آب شور غوطه‌ور شده است. ابتدا خیال کرد که به دریا افتاده. به خودش گفت:



«در آن صورت می‌توانم با قطار برگردم.» آلیس را یکبار به کنار دریا برده بودند و او به این نتیجه رسیده بود که انسان به هر کجای انگلستان مسافرت نماید، یك ایستگاه قطار پیدا خواهد کرد.) بهرحال اندکی بعد دریافت که در استخری از اشك‌های چشمان خودش غوطه‌ور گردیده و مربوط به زمانی بوده که قدش بسیار بلند شده بود.

شناکنان خودش را به این سو و آنسو کشاند تا راهی پیدا نماید و گفت:

«ای کاش اینقدر گریه نکرده بودم! تصور می‌کنم که حالا به این وسیله تنبیه می‌شوم! چقدر این موضوع عجیب است! مثل اینکه امروز وقایع

عجیبی اتفاق افتاده.»

در همین لحظه صدائی از آنسو شنید و با شتاب خودش را به طرف صدا هدایت کرد تا به آن پی ببرد:

ابتدا خیال کرد که ان یك گرازماهی با اسب آبی است. ولی به یادش آمد که خیلی کوچك شده و سپس نتیجه گرفت که آن حیوان باید موشی باشد که مثل او در آب غوطه‌ور گردیده.

آلیس با خودش فکر کرد:

«حالا آیا صحبت کردن با این موش فایده‌ای هم دارد یا خیر؟ همه چیز در اینجا غیرعادی است! ولی در هر حال ضرری ندارد.»

بنابراین شروع به صحبت کرد:

«ای موش، آیا می‌دانی چگونه می‌شود از این استخر نجات پیدا کرد؟ من از شنا کردن دیگر خسته شده‌ام، ای موش!»

(آلیس تصور نمود چنین لحنی برای گفتگو با موش مناسب است: پیش از آن هیچوقت دست به چنین کاری نزده بود. اما از درس لاتین برادرش، مطالبی دربارهٔ موش‌ها به خاطر داشت.

موش با کنجکاوی به او نگاه کرد، و چنین به نظر رسید که با یکی از چشمهای کوچکش به او چشمك زد، اما سخنی نگفت.

آلیس فکر کرد:

«شاید موش زبان انگلیسی نمی‌فهمد. بعید نیست یك موش فرانسوی باشد که با ویلیام فاتح همراه بوده.» (آلیس با اطلاعات اندکی که از تاریخ داشت، زمان دقیق حوادث تاریخی را نمی‌دانست.) بنابراین بار دیگر لب به سخن گشود:

«گربه‌ام کجاست؟» این جمله را به زبان فرانسه ادا کرد. موش در داخل آب جستی ناگهانی زد. انگار که از ترس به لرزه افتاده باشد. آلیس که حیوان را ترسانده بود با عجله گفت:

«اوه، مرا ببخش! اصلاً باده نبود که گربه‌ها را دوست نداری.»

موش با صدای لرزان و تندی فریاد کشید:

«گربه‌ها را دوست ندارم! اگر شما به جای من بودی گربه‌ها را دوست داشتی؟»

با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

«خوب، شاید نه، از دست من ناراحت نشو. ولی بهرحال ای کاش می‌توانستم گربه‌ام را که اسمش دینا است به تو نشان بدهم: فکر می‌کنم اگر او را ببینی از گربه‌ها خوشت بیاید. حیوان ملوس و کوچکی است. به آرامی کنار بخاری می‌نشیند، دستهایش را لیس می‌زند و صورتش را تمیز می‌کند... و خیلی ملوس است... و سرمایه خوبی برای شکار موش‌ها است... اوه، مرا ببخش!» باز هم لرزه بر اندام موش افتاد و آلیس فهمید که

باز هم موش را ترسانده است:

«حالا که اینطور شد دیگر راجع به آن حرف نمی‌زنیم.»

موش که سراپای وجودش می‌لرزید با صدای بلند گفت:

«بهتر است از آن صحبت نکنیم! خانواده‌ام همیشه از گربه‌ها تنفر داشتند: موجودات پست، کریه و رذلی هستند! خواهش می‌کنم اسمش را تکرار نکنید!»

آلیس برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند گفت:

«دیگر از آن صحبت نمی‌کنم. حالا بگو ببینم... از سگها... خوشت می‌آید؟» موش پاسخ نداد بنابراین آلیس با علاقمندی ادامه داد:

«نزدیک خانهٔ ما سگ کوچولوی قشنگی هست که دلم می‌خواست می‌توانستم آنرا به تو نشان بدهم! چشم‌های روشنی دارد، موهایش قهوه‌ای رنگ و فرفری است؛ هر وقت که چیزی برتاب کُنی، آن را برایت برمی‌گرداند، می‌نشیند و غذایش را درخواست می‌کند و کارهایش بامزه است... بعضی از کارهایش از یادم رفته... آن سگ به یك مزرعه تعلق دارد و صاحب مزرعه، آنرا سگ مفیدی می‌داند و می‌گوید قیمتش صد پوند است؛ می‌گوید که همهٔ موش‌ها را نابود می‌کند... اوه خدایا!»

آلیس با لحن تأسف‌آمیزی فریاد کشید:

«متأسفم که بازهم ترا ترساندم!» برای اینکه موش با تلاش زیاد سعی

PersianPDF.com



کرد خودش را از او دور سازد و هیاهوی بسیاری به راه انداخت.

آلیس از پشت سر او را صدا زد:

«موش عزیز! برگرد. دیگر از سگ‌ها و گربه‌ها صحبت نمی‌کنیم!»

موش با شنیدن این جمله برگشت و شناکنان به نزد آلیس بازآمد: «رنگ از صورتش پریده بود و با لحن لرزانی گفت:

«بیا از آب خارج شویم، تا من داستان خودم را برای شما تعریف کنم، و آنوقت علت تنفر مرا از سگها و گربه‌ها متوجه خواهید شد.»

عبورکردن مشکل بود. زیرا پرندگان و حیواناتی که در داخل آب افتاده بودند باعث شلوغی آنجا شده بودند: یك مرغابی، یك جوجه عقاب و تعداد دیگری از حیوانات عجیب و غریب در آب غوطه می‌خوردند. آلیس در پیشاپیش آنها به حرکت درآمد و بقیه هم به دنبال او حرکت نمودند.

فصل سوم

مسابقه دویدن و دم دراز

گروهی که در کنارهٔ آب گرد آمده بودند به راستی گروه عجیب و غریبی بودند... پرندگان با پرهای خیس و گل‌آلود، حیوانات با پشم‌های خیس و ناراحت.

اولین سؤال این بود که چگونه باید خودشان را خشک کنند: در این باره با هم به مشورت پرداختند و پس از چند دقیقه، طبیعی بود که آلیس با آنها باب صحبت‌های دوستانه را بگشاید. آنچنانکه گویی در تمام طول عمر خود آنها را می‌شناخته. در واقع با طوطی بحث مفصلی داشت و طوطی سرانجام ابرو درهم کشید و گفت:

«من از شما بزرگترم و بنابراین بیشتر می‌فهمم». آلیس این ادعا را قبول نکرد و خواست سن او را بفهمد اما موفق نشد.

سرانجام موش که ظاهراً از قدرت بیشتری در بین آنها برخوردار بود

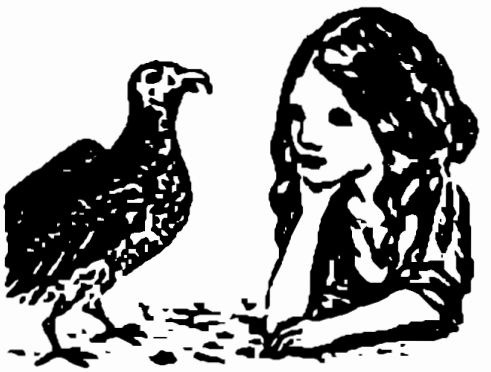

با صدای بلندی گفت:

«همگی بنشینید، و به حرفهای من گوش بدهید! من خیلی زود شما را خشک می‌کنم.»

همه آنها به‌صورت یک دایره بزرگ در کنار یکدیگر نشستند و موش، در میان دایره قرار گرفت. آلیس با نگرانی به او نگاه کرد زیرا اطمینان

داشت که اگر زود خشک نشود دچار سرماخوردگی شدیدی خواهد شد.

موش با لحن استواری گفت:

«خوب! همهٔ شما آمادگی دارید؟ این بهترین راه خشک شدن است که من می‌دانم. خواهش می‌کنم همگی سکوت کنید! ویلیام فاتح که مورد توجه پاپ قرار داشت، خیلی زود در انگلستان پذیرفته شد و در مقام رهبری قرار گرفت و او از دیرباز به زورگوئی و قلدری عادت کرده بود. ادوین و مورکار، سربازان دلیر نورث آمبریا بودند...»

طوطی عطسه‌ای کرد و لرزید.

موش ابروهایش را در هم کشید و با لحن بسیار مؤدبانه‌ای گفت:

«ببخشید! آیا شما می‌خواستید حرفی بزنید؟»

طوطی با حالت عجولانه‌ای جواب داد:

«خیر نمی‌خواستم حرفی بزنم.»

موش گفت:

«خیال کردم شما حرفی دارید. پس ادامه می‌دهم. ادوین و مور کار او را تأیید کردند، و حتی استیگند که اسقف اعظم و وطن‌پرست کانتربوری بود آنرا تأیید کرد...»

مرغابی پرسید:

«چه چیزی را تأیید کرد؟»

موش با لحن خشنی گفت:

«آنرا تأیید کرد، البته شما باید معنی آنرا بفهمید.»

مرغابی گفت:

«البته من هر وقت چیزی پیدا می‌کنم. معنی آنرا خوب می‌فهمم. آن معمولاً یك قورباغه یا کرم است. ولی سؤال اینست که اسقف اعظم چه چیزی را متوجه شد؟»

موش بدون آنکه توجهی به این سؤال بنماید، بی‌درنگ سخنانش را ادامه داد:

«تأیید کرد که ملاقات با ویلیام و تاجگذاری او اقدام مناسبی است. رفتار ویلیام در ابتدا متعادل بود. اما گستاخی نورمن‌ها...» و در حالی که رو به طرف آلیس کرده بود گفت:

«راستی عزیزم، شما در چه حالی هستی؟»

آلیس با حالت خمارآلودی پاسخ داد: «کاملاً خیس هستم. مثل اینکه هیچ اثری از خشك شدن نیست.»

دودو* با حالت محجوبانه‌ای از جایش بلند شد و گفت:

«در این صورت من به سراغ گروه دیگری می‌روم برای اینکه

* دودو نام مرغ درشتی است که قادر به پرواز نبوده و در جزیره موریشوس دیده شده بود و بعدها نسل آن از بین رفت.

راه‌حل‌های برتحرکی دارند...»

جوجه عقاب گفت:

«به زبان انگلیسی صحبت کنید! من معنی بیشتر این جملات را نفهمیدم. و از این گذشته خیال نمی‌کنم شما هم فهمیده باشید!» و جوجه عقاب سرش را به پائین خم کرد تا خنده‌اش آشکار نگردد: صدای خنده تعدادی از دیگر پرنده‌ها هم به گوش می‌رسید.

دودو با لحن آزرده شده‌ای گفت:

«چیزی که من می‌خواستم بگویم این بود که بهترین راه برای خشک شدن مسابقه دویدن است.»

آلیس پرسید:

«منظور شما از مسابقه دویدن چیست؟» نه به خاطر آنکه می‌خواست بیشتر بداند، بلکه به آن خاطر که دودو مکث کرده بود تا یک نفر دیگر صحبت کند و ظاهراً هیچکس تمایلی به صحبت کردن نشان نداد.

دودو گفت:

«چرا که، بهترین راه برای توضیح دادن آن، انجام دادن آن است. اول باید برای مسیر مسابقه یک شکل دایره‌مانند تعیین کنیم و سپس همهٔ افراد گروه روی خط دایره قرار بگیرند. جلو و عقب ایستادن اشکالی ندارد ولی همه باید با هم شروع به دویدن کنند و در آخر بازی هم همه با هم از حرکت

بازایستند. به این ترتیب معلوم نخواهد شد که چه موقع مسابقه تمام شده.»

بنابراین همه افراد گروه به مدت نیم ساعت در روی مسیر دایره‌شکل دویدند و همگی دوباره حالت خشک شدن را احساس کردند. و دودو ناگهان صدا زد:

«مسابقه تمام شد!» و همه درحالی که نفس‌نفس می‌زدند از حرکت بازایستاده و در یک جا جمع شدند و سؤال کردند:

«چه کسی برنده شده؟»

دودو برای پاسخ گفتن به این سؤال مدت زیادی فکر کرد، به‌همین دلیل زمانی طولانی نشست و انگشتش را روی پیشانی‌اش قرار داد، در حالی که بقیه اعضای گروه در سکوت انتظار می‌کشیدند. سرانجام دودو گفت:

«همه برنده شدند و همه باید جایزه بگیرند.»

دستجمعی پرسیدند:

«ولی چه کسی جایزه‌ها را می‌دهد؟»

دودو گفت:

«چه کسی؟ معلوم است، او»، و با انگشت خود آلیس را نشان داد، و همه گروه فوراً به دور آلیس حلقه زدند در حالی که با صداهای ناهنجاری فریاد می‌کشیدند. «جایزه! جایزه!»

آلیس نمی‌دانست چه‌کار باید بکند و با ناامیدی دست در جیبش فرو برد و یک جعبه نقل بیرون کشید (که خوشبختانه آب شور به درونش نفوذ نکرده بود)، و آنرا به‌عنوان جایزه دست به دست چرخاند. به هر نفر یک عدد رسید.

موش گفت:

«ولی خودش هم باید جایزه بگیرد.»

دودو بی‌درنگ پاسخ داد:

«البته.» و در حالی که سرش را به‌سوی آلیس برمی‌گرداند پرسید:

«دیگر چه چیزی در جیب خود دارید؟»

آلیس با لحن افسرده‌ای گفت:

«فقط یک انگشتانه.»

دودو گفت:

«پس آنرا به این طرف بفرستید.»

آنگاه یکبار دیگر همگی آلیس را احاطه کردند، و دودو با متانت انگشتانه را به آلیس هدیه کرد و گفت:

«ما از شما خواهش می‌کنیم این انگشتانه قشنگ را بپذیرید.» و هنگامی که تعارف‌ها خاتمه پذیرفت، همگی شادی کردند و فریاد کشیدند.

آلیس فکرکرد که همه این حرفها چقدر پوچ هستند، اما آن گروه آنقدر

جدی به نظر می‌رسیدند که او جرأت خندیدن پیدا نکرد، و از آنجا که نتوانست حرفی برای گفتن پیدا کند، تعظیم مختصری کرد و در حالی که متواضعانه به آن نگاه می‌کرد، انگشتانه را گرفت.

نوبت به خوردن نقل‌ها رسید. سروصدای زیادی بلند شد، پرندگان بزرگ نق زدند که نمی‌توانند مزهٔ نقل خود را بچشند، و پرندگان کوچکتر که دهانشان کوچك بود مجبور شدند با زحمت نقل‌ها را از دهانشان بیرون بیندازند. هر طور بود، ماجرا پایان گرفت، و آنها یکبار دیگر به‌صورت حلقه ماندند نشستند، و از موش درخواست نمودند در مورد مطلب دیگری برایشان سخن بگوید.

آلیس گفت:

«شما خودت قول دادی که ماجرای زندگی‌ات را برایم تعریف کنی، و اینکه چرا از «گ»... و از «س» نفرت داری.» او عمداً اسم گربه و سگ را ذکر نکرد تا موجب مترحش شدن موش نشود.

موش به طرف آلیس برگشت و با کشیدن آهی گفت:

«من داستان غم‌انگیز و دور و درازی دارم!»

آلیس با حیرت به دم موش نگاه کرد و ضمن گره زدن دم موش گفت:

«حتماً دم درازی داری، ولی چرا غم‌انگیز؟»

موش با لحنی جدی گفت:

«شما به حرفهایم گوش نمی‌دهید! به چه چیز فکر می‌کنید؟»

آلیس بسیار مؤدبانه پاسخ داد:

«مرا ببخشید، تصور می‌کنم به بند پنجم رسیده بودید.»

موش با عصبانیت فریاد کشید:

«نه نرسیده بودم!»

آلیس که برای پاسخگوئی آماده بود، نگاه نگرانی به اطراف خود انداخت و گفت:

«اوه گره‌ای داری، اجازه بده برایت بازکنم!»

موش از جایش بلند شد و در حالی که دور می‌شد گفت:

«هرگز اجازه چنین کاری را نخواهم داد. شما با ادای این سخنان بی‌معنی، مرا آزار می‌دهید.»

آلیس با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

«مقصودی نداشتم؛ ولی شما خیلی زود رنجیده‌خاطر می‌شوید.»

موش در پاسخ او فقط خرناسی کشید.

آلیس از پشت سر، او را صدا زد:

«لطفاً برگرد و داستانت را تمام کن!» و بقیه نیز با او همصدا شدند و گفتند:

«بله، لطفاً برگرد!» اما موش تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و بر

سرعت قدمهایش افزود.

زمانی که موش از دیده‌ها ناپدید شد، طوطی آهی کشید و افزود:

«حیف شد که پیش ما نماند!» و خرچنگ سالخورده‌ای از این فرصت استفاده نمود و به دخترش اظهار کرد:

«آه، دختر عزیزم! این برایت درس خوبی باشد که هیچوقت خونسردی‌ات را از دست ندهی!»

خرچنگ جوان با اندکی بداخلاقی گفت:

«دیگر کافی است مادر! شما به اندازهٔ یك صدف حوصله داری!»

آلیس با صدای بلند و بدون آنکه کسی را مورد خطاب قرار دهد گفت:

«چقدر خوب می‌شد اگر دینا اینجا بود! فوراً می‌رفت و موش را می‌آورد.»

طوطی پرسید:

«ممکن است از شما بپرسم این دینا کیست؟»

آلیس که همواره آمادگی پاسخگوئی در مورد بچه‌گربه‌اش را داشت با اشتیاق پاسخ داد:

«دینا اسم گربه ما است. و بقدری در گرفتن موش مهارت دارد که تصورش را نمی‌کنید! اوه، ای کاش می‌توانستید او را در حالتی که پرندگان را دنبال می‌کند ببینید! مثل یك چشم بهم زدن یك پرندهٔ کوچك را

می‌خورد!»

این گفته‌ها تحرکی در گروه بوجود آورد. بعضی از پرنده‌ها فورا به حرکت درآمدند: یک کلاغ زاغی مسن در کمال احتیاط، خودش را جمع و جور کرد و اظهار نمود:

«من باید هرچه زودتر به خانه برگردم. هوای تاریک شب برای گلویم مناسب نیست!» و یک قناری با آوای لرزانی به جوجه‌هایش هشدار داد:

«جگرگوشه‌های من، بیائید! دیروقت است باید به رختخواب بروید!» همه آنها به بهانه‌هائی به راه افتادند و اندکی بعد آلیس را تنها گذاشتند.

آلیس با لحن افسرده‌ای به خود گفت:

«ای کاش اسمی از دینا نبرده بودم! مثل اینکه در اینجا هیچکس از او خوشش نمی‌آید. ولی اطمینان دارم او بهترین گربه این دنیا است! اوه دینای عزیزم! نمی‌دانم باز هم ترا خواهم دید یا نه!» و در اینجا آلیس بیچاره باز هم به گریه افتاد. زیرا به شدت احساس تنهائی و افسردگی نمود.

بهرحال اندکی که گذشت صدای پائی از دور به گوشش رسید و سر بلند کرد به امید آنکه موش تغییر عقیده داده و بازگشته باشد تا دنباله داستانش را ادامه بدهد.

فصل چهارم

خرگوش و صدور دستور

خرگوش سپیدرنگ بود که دوان دوان بازمی‌گشت. و با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد. گونی که به دنبال گمشده‌ای می‌گشت. آلیس متوجه شد که خرگوش با خودش حرف می‌زد و می‌گفت:

«دوشس! دوشس! اوه پنجه‌های عزیز من! اوه پوست و گوشت من! او مرا مجازات خواهد کرد. همانطور که راسوها. راسو هستند! کجا آنها را انداختم. نمی‌دانم؟»

آلیس در یك لحظه تصور کرد که او به دنبال بادبزن و یك جفت دستکش سپید رنگ بازگشته. و در کمال مهربانی شروع به جستجوی آنها نمود. اما اثری از آنها مشاهده نکرد... به نظر می‌رسید که از لحظهٔ غوطه‌ور شدن او در استخر. همه چیز دستخوش دگرگونی گردیده بود. و آن سالن بزرگ. با میز شیشه‌ای و دریچه کوچکش. بکلی ناپدید شده بود.

پس از سپری شدن چند لحظه. خرگوش. آلیس را در حال جستجو دید و با لحن خشمگینی پرسید:



«چه شده، ماری‌آن*. در اینجا چه کار می‌کنی؟ همین حالا به خانه برگرد. و یک جفت دستکش و یک عدد بادبزن بیاور! زود باش!» و آلیس بقدری متوحش شده بود که بدون هیچگونه توضیحی به سمتی که خرگوش اشاره کرده بود دوید.

همچنانکه آلیس می‌دوید با خودش فکر می‌کرد:

«حتماً خرگوش، مرا با خدمتکار خودش عوضی گرفته. وقتی که مرا بشناسد، چقدر تعجب خواهد کرد! اما بهتر است دستکش‌ها و بادبزن را برایش ببرم... یعنی اگر بتوانم پیدا کنم.»

در این هنگام به خانهٔ کوچك و تمیزی رسید، که بر در آن، اسم «دبلیو - رابیت» روی یك صفحه فلزی حك شده بود. بدون آنکه در بزند داخل شد

* Mary Ann

و از پله‌ها بالا رفت. در حالی که می‌ترسید با ماری آن واقعی روبرو شود.

آلیس با خودش گفت:

«برای یک خرگوش پیغام بردن چقدر عجیب است! فکر می‌کنم از این به‌بعد دینا هم مرا به این طرف و آن طرف بفرستد!»

و در این هنگام شروع به نجسم وقایعی نمود که احتمال داشت رخ بدهد:

«آلیس دخترخانم! بکراست بیا اینجا. و برای قدم زدن آماده شو!... آماده شدن، شیر دادن! امّا بابد تا بازگشتن دینا مواظب سوراخ موش باشم تا موش فرار نکند. اگر دینا اینطور در خانه دستور بدهد آنها در برابر دینا ایستادگی خواهند کرد!»

در این هنگام به یک اتاق مرتب رسید که یک پنجره و یک میز داشت و روی میز یک عدد بادبزن و دو سه جفت دستکش کوچک سپیدرنگ پیدا کرد: بادبزن و یک جفت از دستکش‌ها را برداشت. در لحظه‌ای که می‌خواست از اتاق خارج شود، چشمش به یک بطری افتاد که در کنار آینه قرار داشت. روی بطری هیچگونه نوشته‌ای چسبانده نشده بود اما آلیس چوب‌پنبه بطری را درآورد و آنرا به دهان خود نزدیک کرد.

به خودش گفت:

«اطمینان دارم که واقعه جالبی روی خواهد داد. هر وقت که چیزی



خوردم همینطور شده. بنابراین ببینم این بطری چه معجزه‌ای خواهد کرد. امیدوارم دوباره به رشد اولیه خودم برسم. برای اینکه از کوچك شدن و کوچك ماندن واقعاً خسته شدم.»

در واقع همانطور هم شد و دیری نپائید که اثرات آن آشکار گردید: قبل از آنکه نصف شربت بطری را بنوشد، متوجه شد که سرش تا سقف اتاق رشد کرده. و برای جلوگیری از شکسته شدن گردنش مجبور شد از نوشیدن بقیه شربت خودداری کند. با عجله بطری را پائین گذاشت و به خودش گفت:

«همین اندازه کافی است... امیدوارم بیشتر از این رشد نکنم... در غیر این صورت نخواهم توانست از در خارج شوم... ای کاش اینقدر زیاد نخورده بودم!»

افسوس! دیگر دیر شده بود! آلیس همچنان رشد می کرد، رشد می کرد و اندکی بعد مجبور شد که روی زانو بنشیند: ولی رشد او همچنان ادامه



یافت و کسی که گذشت باز هم مجبور شد در کف اتاق دراز بکشد. هنوز هم رشد می‌کرد. و برای راحتی خودش یك دستش را از پنجره خارج کرد و یکی از پاهایش را به درون دودکش بخاری انداخت و به خودش گفت:

«دیگر کاری از دستم ساخته نیست. وجود من به چه درد می‌خورد؟»

خوشبختانه آثار بطری معجزه‌آسا در این هنگام متوقف شد: آلیس احساس راحتی نمی‌کرد. هیچگونه شانسی برای خارج شدن از اتاق به نظرش نمی‌رسید. بنابراین ناراحتی او تعجبی نداشت.

آلیس بیچاره با خودش فکر کرد که:

«در خانهٔ خودم خیلی خوشحال‌تر بودم در آنجا آدم بزرگ و کوچك نمی‌شود و هیچ موش و خرگوشی به او دستور نمی‌دهد. ای کاش از حفرهٔ

خرگوش بانین نرفته بودم... با اینهمه... زندگی اینطوری هم خیلی جالب است! نمی‌دانم برایم چه اتفاق خواهد افتاد! هنگامی که کتابهای داستان می‌خواندم، خیال نمی‌کردم هیچکدام از آنها اتفاق بیفتد. و حالا خودم در اینجا در میان یکی از همان ماجراها گیر افتاده‌ام! حتماً در مورد من کتابی باید نوشته شده باشد! و زمانی که بزرگ شوم، خودم یک کتاب می‌نویسم... اما حالا بیشتر از این بزرگ نمی‌شوم برای اینکه تمام فضای اتاق را اشغال کرده‌ام.»

آلیس اندیشید:

«اما در آن صورت، آیا از این اندازه‌ای که هستم بزرگتر نخواهم شد؟ از یک سو خیالم راحت خواهد شد... هیچوقت پیرزن نخواهم شد... ولی همیشه باید درس بخوانم! اوه، از آن وضع خوشم نمی‌آید!»

به خودش جواب داد:

«اوه، آلیس کم‌عقل! در اینجا چگونه می‌توانی درس یاد بگیری؟ در اینجا که جای تکان خوردن و کتاب باز کردن هم وجود ندارد!»

و بهمین ترتیب از این سو به آن سو چرخید و به گفتگو با خودش ادامه داد. اما چند دقیقه بعد صدائی از خارج به گوش رسید و او گوش فراداد.

صدائی طنین افکند:

«ماری‌آن! ماری‌آن! زود دستکشهایم را بیاور!»

آنگاه صدای بانی روی پله‌ها شنیده شد. آلیس فهمید که خرگوش به دنبال او آمده، و به لرزه افتاد و لرزه او خانه را تکان داد، غافل از آنکه او اکنون هزاران بار بزرگتر از خرگوش شده و دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.

در این هنگام خرگوش به پشت در رسید، و خواست در را باز کند. ولی از آنجا که آرنج آلیس به در تکیه داشت، کوشش خرگوش برای باز کردن در اتاق به شکست انجامید. الیس صدای خرگوش را شنید که گفت:

«حالا که در اتاق باز نمی‌شود، می‌روم و از پنجره داخل می‌شوم.»

آلیس اندیشید که:

«خیال کردی!»

و پس از چند لحظه خیال کرد که صدای خرگوش را زیر پنجره شنیده و ناگهان به دستش که از پنجره بیرون بود، تکان مختصری داد. چیزی به دست نیاورد فقط صدای افتادن چیزی و شکستن شیشه‌ای را شنید و پیش خود نتیجه گرفت که ممکن است چیزی افتاده باشد.

سپس صدای خشمگینی شنید... صدای خرگوش... «بَت! بت! کجائی؟»

و بعد از آن صدای دیگری شنید که قبلاً نشنیده بود:

«چی شده، من اینجا هستم! به دنبال سیب‌ها می‌گردم قربان!»

خرگوش عصبانی گفت:

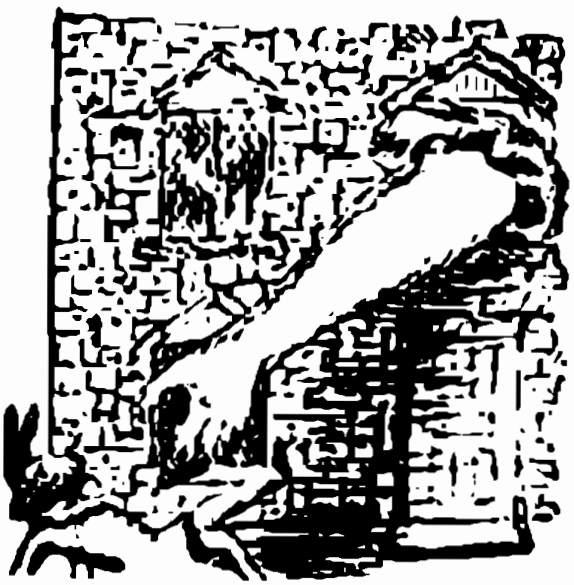

«واقعاً که، به دنبال سیب‌ها می‌گردی! بیا اینجا! بیا و مرا از اینجا دربیاور!» (باز هم صدای شکستن شیشه به گوش رسید.)

«حالا بگو ببینم، بَت، چیزی که در پنجره است، چیست؟»

«قربان، قطعاً یك دست است.»

«یك دست، احمق! چه کسی تا بحال دستی به آن اندازه دیده؟ مگر نمی‌بینی که همهٔ پنجره را اشغال کرده!»

«قربان همینطور است: ولی خیلی شبیه دست است.»

«خوب، در هر صورت، جایش آنجا نیست: برو و آنرا از آنجا بردار!»

پس از این گفتگو، مدتی سکوت حکمفرما شد، و آلیس فقط زمزمه‌هائی شنید:

«قربان اصلاً از آن خوشم نمی‌آید!»

«هر چه که من می‌گویم انجام بده. ترسو!»

و سرانجام آلیس باز هم دستش را باز کرد و چرخش دیگری به آن داد. این دفعه دو صدای جیغ‌مانند به گوش رسید و صداهای بیشتری از شکستن شیشه‌ها شنیده شد. آلیس با خود اندیشید:

«چقدر شیشه شکسته می‌شود! نمی‌دانم بعداً چه کار خواهند کرد! در مورد بیرون کشیدن من از پنجره، فقط آرزو می‌کنم موفق بشوند! دیگر از گیر افتادن در اینجا خسته شده‌ام!»

مدتی گوش فراداد ولی صدائی به گوش نرسید: سرانجام صدای حرکت یک گاری کوچك و صدای عده‌ای که با یکدیگر صحبت می‌کردند شنیده شد. آلیس توانست این صحبت‌ها را تشخیص بدهد:

«نردبان دیگر کجاست؟... بیل نردبان دیگر را برداشته... بیل! آنرا به اینجا بیاور، پسر!... اینجا، آنها را به اینجا بیاور... نه اول آنها را به یکدیگر وصل کن... قد آنها اندازه نیست... اوه! حالا خوب شد، زیاد سخت نگیر اینجا، بیل! این طناب را بگیر... پشت‌بام محکم است!... مواظب آن تخته‌سنگ ناپایدار باش... اوه، در حال افتادن است! سرها را پائین بگیرید!» (صدای برخورد مهیب)... «حالا، این چه کسی بود؟... به نظرم بیل بود... چه کسی باید از لوله بخاری پائین برود؟... نه من که نمی‌روم! تو باید بروی!... من نخواهم رفت!... بیل باید پائین برود... بیل، گوش کن! آقا

دستور دادند تو باید از لوله بخاری پائین بروی!»

آلیس به خودش گفت:

«اوه! پس بیل باید از لوله بخاری وارد شود. اینطور نیست؟ عجیب است که آنها همه کارها را به عهدهٔ بیل گذاشته‌اند! این لوله بخاری باریک است. اما شاید بتوانم پاهایم را کمی تکان بدهم!»

آلیس پایش را تا آنجا که امکان داشت به داخل لوله بخاری فروبرد. و صبر کرد تا آنکه صدای جانوری را شنید (نتوانست نوع آنرا حدس بزند) پایش را درون لوله بخاری به حرکت درآورد. سپس با خود گفت:

«این بیل است» و پایش را ناگهان به بالای دیوارهٔ لوله بخاری پرتاب کرد و صبر کرد تا ببیند چه اتفاقی روی خواهد داد.

اولین صداهائی که شنید آن بود که:

«بیل شروع به کار کرد!» سپس صدای خرگوش شنیده شد... «از همانجا او را بگیر! سرش را بلند کن... خفه‌اش نکن... چطور بود، پیرمرد؟ چه بلائی به سرت آمد؟ برایمان تعریف کن!»

سرانجام صدای ضعیف و ناهنجاری شنیده شد (آلیس گمان کرد که صدای بیل بود)

«خوب، سر درنمی‌آورم... چیزی نفهمیدم. متشکرم، حالا حالم بهتر شد... ولی دستپاچه شده‌ام... فقط می‌دانم که چیزی شبیه یک غول به طرفم

آمد و مرا محکم به بالا پرتاب کرد!»

دیگران گفتند:

«بس کاری انجام ندادی، پیرمرد!»

صدای خرگوش طنین افکند که گفت:

«باید خانه را به آتش بکشیم!» و آلیس با همه توانی که داشت فریاد کشید:

«اگر دست به این کار بزنید دینا را به جان شما خواهم انداخت!»

سکوت ترسناکی همه جا را فراگرفت. و آلیس در این فکر فرورفت که:

«نمی‌دانم بعداً چه کار خواهند کرد؛ اگر عقل داشته باشند، سقف را باید بردارند.»

پس از سپری شدن یکی دو دقیقه، آنها بار دیگر به رفت و آمد پرداختند و آلیس صدای خرگوش را شنید که گفت:

«یك چرخ دستی پر، برای شروع کار خوبست.»

آلیس به فکر افتاد که:

«یك چرخ دستی پر از چه چیزی؟»

اما تردید او زیاد به درازا نکشید، زیرا لحظه‌ای بعد، بارش سنگ‌های کوچك به طرف او از پنجره آغاز شد و تعدادی از سنگ‌ریزه‌ها نیز به صورتش اصابت کردند.



با خودش گفت:

«اکنون به این ماجرا خاتمه می‌دهم.» و فریاد برآورد:

«بهتر است دست از اینکار بردارید.»

بدین ترتیب سکوت دیگری حکمفرما گردید.

آلیس متوجه شد که شن‌ریزه‌ها، بعد از افتادن به کف اتاق به شیرینی‌های کوچك مبدل می‌شوند، و فکر بکری به سرش زد:

«اگر یکی از این شیرینی‌ها را بخورم، حتماً در قد و قواره‌ام تغییری پدید خواهد آورد، و از آنجا که امکان بزرگتر شدنم وجود ندارد، تصور می‌کنم باید مرا کوچکتر سازد.»

بدین ترتیب یکی از شیرینی‌ها را خورد، و در کمال خوشحالی دریافت که کوچکتر شدنش آغاز شد. هنگامی که به اندازه کافی کوچك شد از در خانه بیرون رفت و در آنجا عده‌ای از حیوانات و پرندگان را مشاهده کرد که اجتماع کرده بودند.

بیل، یعنی همان مارمولك کوچك بیچاره، در وسط گروه قرار داشت و دو تا خوکچه هندی سعی می‌کردند از یك بطری به او نوشیدنی بدهند.

به محض آنکه آلیس را دیدند، همگی به طرف او حمله بردند، ولی آلیس با سرعت هرچه تمامتر پا به فرار گذاشت و کمی بعد به جنگل انبوهی رسید.

PersianPDF.com

آلیس به خودش گفت:

«اولین کاری که باید انجام بدهم اینست که سعی کنم قد و قواره اصلی خودم را پیدا کنم. و دومین کار اینست که راهی به داخل آن باغ زیبا پیدا کنم. تصور می‌کنم این بهترین کار باشد.»

قطعاً نقشه بسیار جالبی بود، و هیچ ایرادی نداشت. اما مشکل او این بود که اصلاً نمی‌دانست چگونه باید کارش را شروع کند. و همینطور که با نگرانی در میان درختان جنگل پرسه می‌زد، صدای پارس کردن حیوانی او را متوحش ساخت.

سگ کوچولوئی با چشمهای درشت و گرد به او نگاه می‌کرد و یکی از دستهایش را به طرف آلیس دراز کرد.

آلیس با لحن مهربانی گفت:

«طفلك کوچولو!» و سعی کرد برای سگ کوچولو سوت بزند. ولی ترسید که مبادا سگ کوچولو گرسنه باشد و این هوس به سرش بزند که آلیس را بلعد.

بدون آنکه بداند چه‌کار می‌کند، یك تکه چوب از روی زمین برداشت و آنرا به طرف سگ کوچولو پرتاب کرد. سگ کوچولو از جایش به هوا پرید و با خوشحالی به طرف تکه چوب دوید. آلیس برای جلوگیری از لگدمال شدن در زیر پاهای سگ کوچولو، پشت یك بوته مخفی شد و در لحظه‌ای

که به طرف دیگر بوته رفت. سگ کوچولو، جست دیگری به تکه چوب زد و با سر و دست و با سعی کرد آنرا بردارد. آلیس با این فکر که هر لحظه احتمال قرار گرفتن در زیر پاهای سگ کوچولو وجود دارد، باز هم به دور بوته دوید و سگ کوچولو هم با جلو و عقب دویدن، به منظور برداشتن تکه چوب تقلا کرد و در طول این مدت بیوسته پارس می کرد تا آنکه خسته شد و اندکی دورتر روی زمین نشست در حالی که نفس نفس می‌زد، زبانش را به یك طرف دهانش برد و چشمهایش به حالت نیمه‌بسته درآمدند.

این فرصت به نظر آلیس برای فرار کردن مناسب جلوه کرد، بنابراین فوراً به حرکت درآمد و با به فرار گذاشت و آنقدر دوید که کاملاً خسته شد و نفسش بند آمد، و صدای پارس سگ کوچولو نیز خیلی ضعیف به گوش رسید.

آلیس به بوته گلی تکیه داد تا اندکی استراحت نماید و در حالی که با یك برگ درخت خودش را باد می‌زد به خودش گفت:

«عجب سگ کوچولوی قشنگی بود! اگر... اگر قدم به اندازهٔ طبیعی خودش بود، خیلی خوب می‌شد که چیزهائی به او یاد می‌دادم! خداوندا! کم‌کم یادم می‌رود که چه قد و قواره‌ای داشتم. باید سعی کنم دوباره به همان اندازه بشوم! بگذار ببینم... چگونه باید به آن اندازه برسم؟ خیال می‌کنم باید چیزی بخورم، اما سؤال اصلی اینست که چه باید بخورم؟»



سؤال اصلی قطعاً این بود که چه چیزی؟

آلیس در اطراف خودش به گلها و بوته‌ها نگاه کرد. اما چیز مناسبی برای خوردن پیدا نکرد. در کنار او قارچی وجود داشت که هم اندازهٔ او بود و هنگامی که آلیس زیر و اطراف آنرا نگاه کرد به این فکر افتاد که به بالای آن هم نگاهی بیندازد.

روی انگشتان پا قرار گرفت و از کنارهٔ قارچ نگاهی به بالا انداخت و چشمش به یک کرم صدپای بزرگ افتاد که بالای قارچ نشسته و در کمال راحتی به دود کردن نوعی گیاه سرگرم بود و هیچ توجهی به او نکرد.

فصل پنجم

توصیه کرم صدپا

کرم صدپا و آلیس بدون آنکه حرفی بزنند مدتی به یکدیگر نگاه کردند:

سرانجام کرم صدها سیگار برگش را از دهانش برداشت و با لحن خمارآلودی گفت:

«شما کی هستی؟»

لحن صحبت او برای شروع صحبت مناسب نبود. آلیس با لحن شرم‌زده‌ای گفت:

«من... من آقا فعلاً خودم هم نمی‌دانم... فقط می‌دانم امروز صبح که از خواب بیدار شدم می‌دانستم کی بودم. ولی تصور می‌کنم از صبح تا به‌حال چندین بار تغییر کرده‌ام.»

کرم صدها با لحن قاطعی پرسید:

«مقصود شما چیست؟ توضیح کافی بدهید!»

آلیس گفت:

«متأسفم قربان، توضیح آن مشکل است، برای اینکه من خودم نیستم.»

کرم صدها گفت:

«سر درنمی‌آورم.»

آلیس با حالت مؤدبانه‌ای پاسخ داد:

«متأسفم که نمی‌توانم صریح‌تر بیان کنم. برای اینکه خودم هم از این ماجرا سر درنمی‌آورم، و نمی‌دانم چطور می‌شود که قد و قوارهٔ من در یکروز تا این اندازه دچار تغییر می‌گردد.»



کرم صدبا گفت:

«اینطور نیست.»

آلیس گفت:

«بسیار خوب، شاید این بلا هنوز به سر شما نیامده باشد، اما وقتی که روزی شما به شکل حشره درآئید... و پس از آن به پروانه تبدیل شوید... خواهید فهمید. تصور می کنم کمی عجیب به نظر برسد، اینطور نیست؟»

کرم صدبا گفت:

«اصلاً اینطور نیست.»

آلیس گفت:

«بعید نیست احساسات شما متفاوت باشد. آنچه من می‌دانم اینست

که به نظر من عجیب خواهد بود.»

کرم صدبا با لحن تمسخرامیزی گفت:

«شما! شما کی هستی؟»

این سؤال، باعث شد که صحبت آنها دوباره تکرار شود. آلیس از بی‌توجهی کرم صدبا عصبانی شد، و در حالی که سعی می‌کرد خودش را کمی بالاتر بکشد، با لحن استواری گفت:

«تصور می‌کنم این شما هستی که باید اول به من بگوئی کی هستی؟»

کرم صدبا گفت:

«چرا؟»

در اینجا سؤال مبهمی بدبدار گشت: و از آنجا که آلیس نتوانست دلیل بارزی پیدا کند، و با توجه به اینکه کرم صدبا هم فکرش خوب کار نمی‌کرد، آلیس عقب‌گرد نمود.

کرم صدبا از پشت سر صدا زد:

«برگرد! می‌خواهم مطلب مهمی برایت بگویم.»

بقیناً نکته امیدوارکننده‌ای وجود داشت: آلیس درنگی کرد و بازگشت.

کرم صدبا گفت:

«خونسرد باش.»

آلیس در حالی که سعی می‌کرد خشم خود را فرو بنشاند، گفت:

«فقط همین؟»

آلیس فهمید که باید صبور باشد. ضمناً کار دیگری هم نداشت که انجام بدهد، و از همه گذشته بعید نبود که او حرفی بگوید که ارزش شنیدنش را داشته باشد.

کرم صدبا تا چند دقیقه به دود کردن سیگار برگ ادامه داد. اما سرانجام دستهایش را باز کرد و سیگار برگ را از دهانش خارج کرد و گفت:

«پس شما تصور می‌کنی که تغییر کرده‌ای، اینطور نیست؟»

آلیس گفت:

«متأسفانه همینطور است. قربان، دیگر نمی‌توانم مثل گذشته چیزهائی را که می‌دانستم به خاطر بیاورم... و قد و قواره‌ام را نمی‌توانم برای مدت ده دقیقه به یک اندازه نگهدارم!»

کرم صدبا گفت:

«چه چیزهائی را نمی‌توانی به خاطر بیاوری؟»

آلیس پاسخ داد:

«خوب، من که سعی کردم بگویم، اما حرفهایم معنی‌دار نبود!»

کرم صدبا پرسید:

«می‌خواهی چه اندازه‌ای داشته باشی؟»

آلیس فوراً جواب داد:

«اوه، نسبت به اندازه حساسیتی ندارم. فقط دلم نمی‌خواهد تا این اندازه به سرعت تغییر پیدا کنم. حرفم را متوجه می‌شوید؟»

کرم صدبا گفت:

«نه، متوجه نمی‌شوم.»

آلیس صحبتی نکرد: او در گذشته هیچوقت تا این اندازه دچار تناقض نشده بود، و تصور نمود که دستخوش حالت عصبانیت می‌گردد.

کرم صدبا پرسید:

«آیا هم اکنون راضی هستی؟»

آلیس گفت:

«خوب، اگر از نظر شما ایرادی نداشته باشد، دلم می‌خواهد کمی بزرگتر بشوم، قربان. سه اینچ اندازه ناجوری است.»

کرم صدبا در حالی که قسمت میانی خودش را بالا می‌کشید با لحن خشنی گفت:

«خیلی هم اندازه برازنده‌ای است!» (خودش در واقع به همان اندازه بود).

آلیس با لحن نزاری گفت:

«ولی من به این اندازه بودن عادت ندارم!» و با خودش اندیشید که:



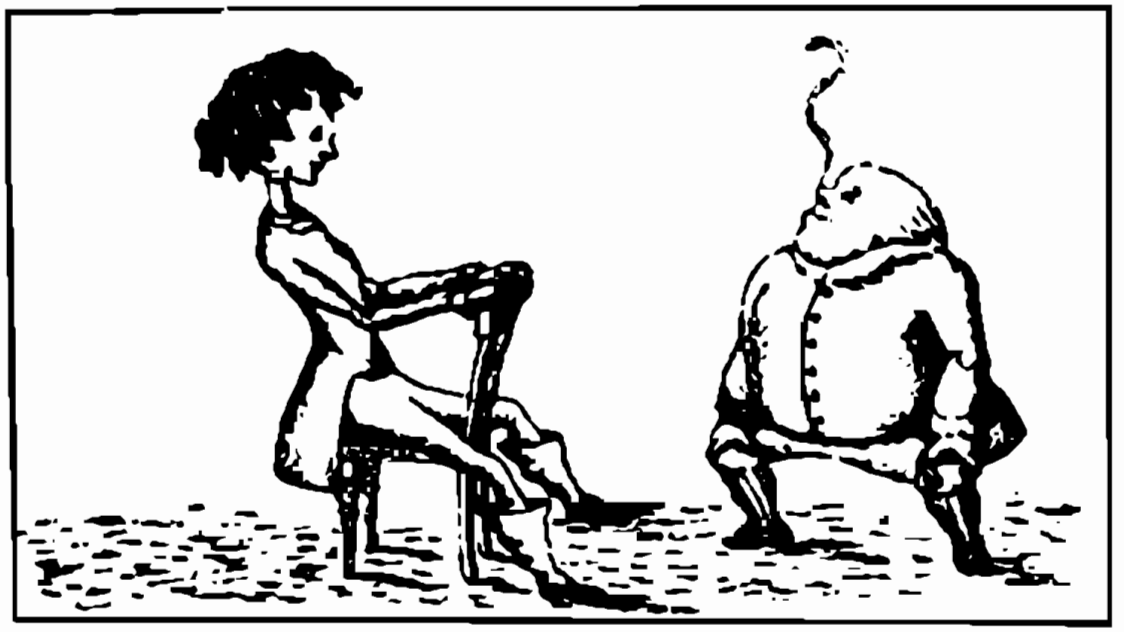

«ای کاش هیچکدام از موجودات روی زمین تا این اندازه از خودراضی نباشند!»

کرم صدبا گفت:

«به مرور به آن عادت خواهی کرد!» و برگ گیاه را به دهانش گذاشت و شروع به دود کردن آن کرد.

این دفعه آلیس متانت بیشتری از خودش نشان داد و صبر کرد تا بازهم به صحبت ادامه بدهد. یکی دو دقیقه بعد، کرم صدبا برگ گیاه را از دهانش درآورد و خمیازه‌ای کشید و خودش را تکان داد. سپس از بالای قارچ به پائین رفت و به داخل علف‌ها خزید و گفت:

«یک طرف، شما را از قد بزرگ خواهد کرد، و طرف دیگر، شما را کوچک خواهد کرد.» آلیس به فکر فرو رفت که:



«یك طرف از چه چیزی؟ و طرف دیگر از چه چیزی؟»

کرم صدها، گونی که آلیس با صدای بلند از او سؤال کرده باشد گفت:

«از قارچ.» و لحظه‌ای بعد از نظر ناپدید شد.

آلیس برای مدت یك دقیقه همانطور خیره ماند و به فکر فرو رفت، متحیر از آنکه کدام یك از دو طرف را باید انتخاب نماید. و چون قارچ کاملاً گرد بود، برای آلیس سؤال مشکلی جلوه نمود. بهر صورت سرانجام دستهایش را تا آنجا که امکان داشت دراز کرد و تکه‌هائی از قارچ را جدا نمود و در هر کدام از دستهایش قسمتی از دو طرف قارچ را گرفت.

با خودش گفت:

«حالا کدام، کدام است؟» و از تکه‌ای که در دست راستش گرفته بود یك گاز زد تا اثر آنرا دریابد: لحظه‌ای بعد، ضربهٔ شدیدی را در چانه‌اش احساس کرد: چانهٔ او تا مرز پاهایش بزرگ شده بود!

از این تغییر ناگهانی دچار وحشت شدیدی گردید. ولی پیش خود اندیشید که نباید فرصت را از دست بدهد. زیرا به سرعت کوتاه قد می‌شد. بنابراین بی‌درنگ برای خوردن تکه‌ای از قسمت دیگر، دست بکار شد. چانهٔ او بقدری به پاهایش نزدیك شده بود که گشودن دهان را برایش خیلی مشکل می‌کرد. اما با هر زحمتی بود دهانش را باز کرد و لقمه‌ای از تکه قارچ دست چپ را گاز زد.

* * *

آلیس با لحن شادمانه‌ای گفت:

«بالاخره سرم آزاد شد!»

هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که متوجه شد اثری از شانه‌هایش نیست: وقتی که به پائین نگاه کرد فقط توانست یک گردن دراز ببیند که مانند یک تنه درخت رشد کرده و در پای آن علف روئیده باشد.

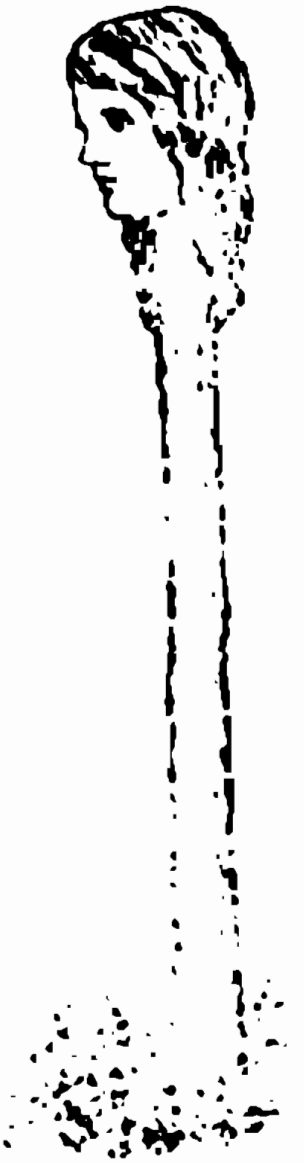

آلیس گفت:

«این علف‌های سبز دیگر چیست؟ و شانه‌هایم کجا می‌توانند باشند؟ و دستهای کوچولویم، چطور شده که نمی‌توانم شما را ببینم؟»

همچنانکه صحبت می‌کرد، دستهایش را هم تکان می‌داد امّا ظاهراً به هیچ گونه نتیجه‌ای نمی‌رسید. تنها ارتعاش اندکی در علف‌های پائین دیده می‌شد.

از آنجا که به هیچ روی امکان بالا آوردن دستها برایش وجود نداشت، سعی کرد سرش را آنقدر پائین ببرد تا به دستهایش نزدیک شود، و از اینکه گردنش تا آن اندازه از توانائی انعطاف برخوردار بود خوشحال شد. با انجام این فعالیت‌ها و پیچ و خم دادن به گردن خود توانست سرش را به درون

شاخ و برگهای درختان فرو ببرد ولی متوجه شد که با همه تلاشهایش فقط توانسته است سرش را در میان قسمت بالای برگهای درختان قرار دهد یعنی درختهائی که قبلاً در زیر آنها سرگردان بود.

در این هنگام صدای برش پرنده‌ای او را متوحش ساخت: کبوتر بزرگی به طرف صورت آلیس پرواز کرد و با بالهایش به کتك زدن او پرداخت.

کبوتر جیغ می کشید:

«مار!»

آلیس با صدای خشمگینی گفت:

«من مار نیستم! مرا تنها بگذار!»

کبوتر با آوای ملایم‌تری گفت:

«چرا، تو مار هستی!» و با حالت نزاری افزود:

«به هر وسیله‌ای متوسل شدم ولی فایده‌ای نکرد!»

آلیس گفت:

«اصلاً از حرفهای تو چیزی نمی‌فهمم.»

کبوتر گفت:

«ریشه‌های درختان، حاشیه آب، درست کردن حصار، همهٔ اینها را آزمایش کردم، ولی امان از دست این مارها!»



باز هم بر میزان حیرت آلیس افزوده شد. امّا پیش خود فکر کرد که صحبت کردن فایده‌ای ندارد مگر آنکه حرفهای کبوتر به آخر برسد.

کبوتر گفت:

«مثل نشستن روی تخم‌ها، بابد شب و روز مراقب مارها باشم؛ بهمین دلیل مدت سه هفته است که پلکهایم را روبهم قرار نداده‌ام!»

آلیس که به‌تدریج متوجه مقصود کبوتر می‌شد گفت:

«از اینکه اینهمه ناراحتی می کشی متأسفم.»

کبوتر با صدای جیغ مانندی افزود:

«و درست با انتخاب بلندترین درخت جنگل، و با این تفکر که بالاخره

از دست آنها خلاص شده‌ام، باز هم آنها باید از آسمان به پائین بیایند. آه، ای مارها!»

آلیس گفت:

«ولی من مار نیستم، باور کن! من یك... من یك...»

کبوتر پرسید:

«خوب! شما چه هستی؟ می‌بینم که سعی می‌کنی دروغی سر هم کنی!»

آلیس که در آن روز بارها دستخوش تغییرات جسمی عجیب و غریبی شده بود، با لحن تردیدآمیزی گفت:

«من... من دختر کوچکی هستم!»

کبوتر با حالت بسیار تمسخرآمیزی گفت:

«عجب داستانی! من خودم تا بحال دخترهای زیادی را دیده‌ام، ولی هیچکدام از آنها هرگز گردنی به این درازی نداشتند! نه، نه! تو یك مار هستی. و انکار هم فایده‌ای ندارد. حتماً حرف بعدی شما هم اینست که تا بحال لب به تخم‌مرغ نزده‌ای!»

آلیس که کودك بسیار راستگوئی بود گفت:

«درست است که تخم‌مرغ خورده‌ام، ولی همانطور که می‌دانی دخترهای کوچولو هم به اندازه مارها تخم‌مرغ می‌خورند.»

کبوتر گفت:

«من که باور نمی‌کنم، ولی اگر اینطور باشد، پس چرا آنها مار هستند؟»

این مطلب برای آلیس تازگی داشت به‌طوریکه باعث شد برای یکی دو دقیقه سکوت اختیار نماید، و بهانه‌ای برای کبوتر فراهم آورد تا در دنبالهٔ سخنانش بیفزاید:

«شما به دنبال تخم‌مرغ هستی، برای من کاملاً روشن است، در این صورت برای من چه فرقی می‌کند اگر یك دختر کوچك باشی یا یك مار؟»

آلیس بی‌درنگ پاسخ داد:

«برای من خیلی فرق می‌کند، ولی من به دنبال پیدا کردن تخم‌مرغ یا تخم پرندگان نیستم، و اگر هم به دنبال آن بودم به شما مراجعه نمی‌کردم، برای اینکه از خام آن خوشم نمی‌آید.»

کبوتر با لحن حق به جانبی گفت:

«پس برو به دنبال کار خودت!» و دوباره به لانه‌اش بازگشت.

آلیس خودش را از لابلای درختها و شاخ و برگها جمع و جور کرد و کوشید تا گردنش به دور آنها گیر نکند و هر چند لحظه یکبار مجبور می‌شد صبر کند و وضعیت خودش را استحکام ببخشد.

پس از چند لحظه به یادش آمد که هنوز تکه‌هائی از قارچ را در دستهایش دارد، و با دقت تمام دست بکار شد و به‌تناوب شروع به گاز زدن

از هر کدام نمود. بدین ترتیب پی در پی بزرگتر و کوچکتر می‌شد تا آنکه موفق شد همان قد و قواره اندازهٔ عادی خودش را به خودش بازگرداند.

مدت زیادی گذشته بود که از اندازه طبیعی خود خارج شده بود. از اینرو ابتدا کمی عجیب جلوه می‌نمود. ولی پس از آنکه چند دقیقه‌ای سپری گشت، به آن وضعیت عادت نمود و به عادت معمول، صحبت کردن با خودش را شروع کرد:

«بیا، نصف نقشه‌ای که کشیده بودم عملی شد؛ ولی راستی راستی چه تغییرات عجیب و غریبی پیش آمد؛ اصلاً از این لحظه تا لحظه بعد، نمی‌دانم چه بلائی به سرم می‌آید؛ حالا هر چه هست، اندازه طبیعی خودم را باز یافته‌ام: قدم بعدی اینست که باید وارد آن باغ زیبا بشوم... حالا چطوری باید وارد بشوم، نمی‌دانم؟»

همینطور که با خودش صحبت می‌کرد، به فضای بازی رسید، و در برابر چند قدمی خود خانه‌ای را مشاهده کرد. آلیس با خودش فکر کرد:

«هر کسی که در آن خانه زندگی می‌کند، از چنین اندازه‌ای به وحشت خواهد افتاد: چرا من باید آنها را بترسانم!»

بنابراین شروع به گاز زدن و خوردن تکه‌هائی از قارچ‌های دست راست خود نمود و آنقدر از نزدیك شدن به خانه خودداری ورزید تا اندازه خودش را به ارتفاع نُه اینچ کوچك کرد.

فصل ششم

بچه خوک و فلفل

آلیس چند دقیقه‌ای به خانه نگاه کرد و نمی‌دانست ببد چه اقدامی انجام بدهد. در این هنگام یك خدمتکار دوان دوان از جنگل بیرون آمد... (آلیس از نوع لباس او تشخیص داد که او خدمتکار است: از سوی دیگر، قیافه خدمتکار به یك ماهی شباهت داشت)... و خدمتکار با دستش چندین ضربه بر در نواخت.

خدمتکار دیگری که صورت گردی داشت و چشمهایش درشت و مثل چشمهای قورباغه به‌نظر می‌رسید در را گشود و آلیس مشاهده نمود که موهای هر دو خدمتکار به بودر آغشته شده بود. آلیس کنجکاو شد که علت آنرا دریابد. و از جنگل اندکی به بیرون خزید تا به صحبت‌های آنها گوش فرا بدهد.

خدمتکار اول از زیر بازوی خود، نامه بزرگی را بیرون کشید که به بزرگی خودش بود و آنرا به خدمتکار دوم داد و با لحن موقری گفت:

«این نامه برای دوشس است. دعوتی از جانب ملکه برای بازی

کروکت*.»

خدمتکار دوم با همان لحن تکرار کرد:

«از جانب ملکه. دعوت از دوشس برای بازی کروکت.»

سپس هر دو آنها تعظیم کردند و سرهایشان با یکدیگر تماس پیدا کرد.

آلیس از مشاهده این صحنه دچار خنده شدیدی شد به‌نحوی که مجبور شد به داخل جنگل بدود تا آنها متوجه قهقهه‌های او نشوند. و هنگامی که بار دیگر قدم به بیرون نهاد، خدمتکار اول رفته بود و خدمتکار دوم نزدیک در، روی زمین نشسته و با حالت احمقانه‌ای به آسمان خیره گشته بود.

آلیس با ترس و لرز به خانه نزدیک شد و در زد.

خدمتکار گفت:

«در زدن هیچ فایده‌ای ندارد. اول برای اینکه من هم در اینطرف هستم که شما هستی، دوم به این دلیل که افراد داخل خانه آنقدر سروصدا می‌کنند که هیچ صدای دیگری را نمی‌شنوند.»

از درون خانه سروصداهای زیادی به گوش می‌رسید... صدای ممتد زوزه‌مانند و عطسه، و هرچند وقت یکبار صدای مهیب شکستن، مانند آنکه یک تکه ظرف چینی شکسته و خرد شود.

آلیس گفت:

* نوعی بازی با گوی و حلقه.

«پس لطفاً بگو چطور می‌توانم داخل شوم؟»

خدمتکار بدون آنکه به او توجهی بنماید پاسخ داد:

«در زدن شما ممکن است تأثیری داشته باشد. البته اگر من در داخل خانه باشم. برای مثال اگر شما داخل خانه بودید، من می‌توانستم در را باز کنم و شما خارج شوید.»

خدمتکار همانطور که به آسمان خیره شده بود صحبت می کرد و آلیس طرز رفتار او را غیرعادی تلقی نمود. با خودش گفت:

«بعید نیست که رفتار او غیرارادی باشد. چشمهایش خیلی رو به بالا است. ولی بهرحال باید به سؤالهای من جواب بدهد.» و با صدای بلند تکرار کرد:

«چطور باید داخل خانه بشوم؟»

خدمتکار پاسخ داد:

«من تا فردا در اینجا می‌نشینم...»

در این هنگام در خانه گشوده شد، و یك پشقاب بزرگ در حالی که به دور خودش می‌چرخید از خانه خارج شد و درست از جلوی سر خدمتکار عبور کرد: خراشی روی بینی خدمتکار انداخت و در پشت سر خدمتکار به درختی برخورد کرد و شکست.

خدمتکار با همان لحن قبلی خود به پاسخ دادن ادامه داد، گوئی که

هیچ اتفاقی رخ نداده است:

«...به احتمالاً روز بعد.»

آلیس این بار با صدای رساتری پرسید:

«چطور باید وارد خانه بشوم؟»

خدمتکار پاسخ داد:

«آیا حتماً باید وارد خانه بشوید؟ می‌دانید که، این اولین سؤال است.»

تردیدی وجود نداشت: فقط آلیس نمی‌خواست که جوابی آنچنان بشنود. به خودش گفت:

«نحوه مجادلهٔ همهٔ مخلوقات واقعاً عجیب و غریب است. کاملاً انسان را دیوانه می‌کنند!»

خدمتکار از این فرصت برای تکرار نظرات خودش بهره جست و افزود:

«من روزها و روزها در اینجا خواهم نشست.»

آلیس گفت:

«ولی من باید چه‌کار کنم؟»

خدمتکار جواب داد:

«هر کاری که دوست داری» و شروع به نواختن سوت کرد.

آلیس با حالت ناامیدانه‌ای گفت:

«اوه صحبت کردن با او هیچ فایده‌ای ندارد: کاملاً دیوانه است!» او در

را باز کرد و وارد خانه شد.

از آنجا راهرو مستقیمی به آشپزخانه بزرگی منتهی می‌شد که درون آن انباشته از دود بود: دوشس روی یك صندلی سه‌پایه در وسط آشپزخانه نشسته و سرگرم مراقبت از یك کودك بود. آشپزی روی اجاق خم شده و سوپ داخل دیگ را هم می‌زد.

آلیس از حالت عطسه‌آوری که در فضا وجود داشت استنباط نمود که:

«حتماً در آن سوپ بیش مقدار زیادی فلفل ریخته باشند!»

در این که بوی فلفل همه جا را پر کرده بود تردیدی وجود نداشت. حتی دوشس نیز بی‌درپی عطسه می‌کرد. فقط آشپز بود که اصلاً عطسه نمی‌کرد و گربه‌ای نیز روی زمین نشسته بود و پیوسته می‌خندید.

آلیس با لحن ملایم و محجوبانه‌ای پرسید:

«ممکن است لطفاً بگوئید چرا گربه شما اینطور می‌خندد؟»

دوشس گفت:

«این گربه متعلق به منطقه چشایر* است. به‌همین دلیل می‌خندد. خوك!»

آخرین کلمه او آلیس را متوحش ساخت، اما لحظه‌ای بعد آلیس به این نکته پی برد که مقصود او کودك بوده است، نه آلیس. بنابراین شهامتی به

* Cheshire

دست آورد و دوباره ادامه داد:

«نمی‌دانستم که گربه‌های چشایر همیشه می‌خندند! در واقع هرگز ندیده بودم که گربه‌ای بخندد.»

دوشس گفت:

«همه آنها می‌توانند بخندند و بعضی از آنها می‌خندند.»

آلیس که از شرکت در گفتگو خوشحال بنظر می‌رسید با حالت مؤدبانه‌ای گفت:

«من گربه‌ای نمی‌شناسم که بخندد.»

دوشس گفت:

«شما چیزهای زیادی نمی‌دانید و نکته در اینجاست.»

یادآوری این نکته برای آلیس خوشایند نبود و به این فکر افتاد که موضوع دیگری را برای صحبت کردن مطرح نماید. همینطور که برای پیدا کردن موضوعی فکر می‌کرد، آشپز دیگ سوپ را از روی اجاق برداشت و شروع به پرتاب کردن چیزهائی که در دسترس او قرار داشت به سمت دوشس و کودک نمود... ابتدا انبر آتش، سپس ماهی‌تابه‌ها، بشقاب‌ها و کاسه‌ها. دوشس هیچگونه توجهی به آنها ننمود حتی هنگامی که برخی از آنها به او برخورد می‌کرد، و کودک آنقدر فریاد می‌کشید که معلوم نبود آیا به‌خاطر برخورد با آن چیزها جیغ می‌کشید یا آنکه علت دیگری داشت.

آلیس از شدت ترس و وحشت مرتباً بالا و پائین می‌پرید و فریاد کشید:

«لطفاً مواظب کارهایتان باشید! مواظب این اجناس قیمتی باشید!»

دوشس با صدای ناهنجاری گفت:

«اگر هر کسی مواظب کارهای خودش باشد، کارهای دنیا سریع‌تر از این انجام خواهد شد.»

آلیس خوشحال از آنکه فرصتی برای نشان دادن معلوماتش پیش آمده، گفت:

«که یك مزیت نخواهد بود. فقط فکر کنید که چه کار عظیمی است گردش شب و روز! می‌دانید که زمین برای گردش به دور محور خودش محتاج بیست و چهار ساعت است...»

دوشس سرش را عقب کشید و گفت:

«از محور صحبت می‌کنی.»

آلیس نگاه اضطراب‌آمیزی به آشپز انداخت تا ببیند آیا او متوجه می‌شود یا خیر. ولی آشپز سرگرم هم زدن سوپ بود، و به نظر نمی‌رسید که به حرفهای آنها گوش بدهد. بنابراین آلیس به صحبت خود ادامه داد:

«تصور می‌کنم بیست و چهار ساعت باشد، یا شاید هم دوازده ساعت؟ من...»

دوشس گفت:

PersianPDF.com

«اوه مرا ناراحت نکن. هیچوقت از عهده حساب کردن برنیامدم.» و شروع به مراقبت از کودک نمود. برایش آواز خواند و در آخر هر بیت از آوازش تکان محکمی هم به کودک می‌داد.

در میانه آواز، بر شدت تکان دادن کودک افزود و او را بالا و پائین انداخت، و کودک بیچاره نیز آنقدر جیغ می کشید که آلیس نتوانست به متن شعرها پی ببرد.

پس از آن دوشس به آلیس گفت:

«حالا لطفاً قدری هم شما از کودک مراقبت کنید. من باید برای بازی با ملکه آماده شوم.» و همانطور که صحبت می کرد کودک را به آلیس سپرد و با سرعت از اتاق خارج شد. آشپز یك ماهی‌تابه را از پشت سر او پرتاب کرد که به او اصابت نکرد.

آلیس بچه را با سختی گرفت، زیرا آن، موجود کوچك عجیب و غریبی بود، و دست و پاهایش از چهار طرف آویزان بود. بطوریکه آلیس آنرا یك ستاره دریائی تجسم کرد. هنگامی که آلیس بچه را گرفت، بچه همانند یك موتور قایق خرناس می کشید، و مقاومتی از خودش نشان داد بطوریکه در چند دقیقه اول، آلیس مجبور شد تقلای زیادی از خودش نشان بدهد.

پس از آنکه نحوه مراقبت از بچه را فراگرفت، او را برداشت و به هوای آزاد برد. آلیس با خود اندیشید:

«اگر این بچه را همراه خودم نبرم، آنها حتماً در عرض یکی دو روز آینده بلائی بر سرش خواهند آورد: آیا رها کردن این طفل در اینجا جنایت محسوب نمی‌شود؟»

آلیس این کلمات آخرین را با صدای رسائی بیان کرد. و کودک نیز با ناله‌ای پاسخ داد (در این هنگام کودک دیگر عطسه نمی‌کرد.)

آلیس گفت:

«ناله نکن. ناله کردن وسیله مناسبی برای اظهار وجود کردن نیست.»

بچه دوباره ناله کرد، و آلیس نگاه دلسوزانه‌ای به چهره او انداخت تا علتش را دریابد. بینی کودک به طرز عجیبی به بالا برگشته و چشمهایش خیلی کوچک بودند. آلیس از قیافهٔ بچه اصلاً خوشش نیامد. یکبار دیگر در چشمهای بچه نگاه کرد تا ببیند اشکی هم در چشمهایش وجود دارد یا خیر.

هیچ گونه اشکی در چشمهای بچه مشاهده ننمود و با لحن خشکی گفت:

«اگر بنا باشد که به یک خوک تبدیل شوی، بچهٔ کوچولو، مواظب باش که من دیگر کاری با تو نخواهم داشت!»

کودک دوباره به گریه افتاد (یا آنکه ناله را سرداد)، و آنها مسافتی را در سکوت طی کردند.

آلیس با خود اندیشید:

«حالا، وقتی که به خانه برسم، با این بچه باید چه‌کار کنم؟»

یکبار دیگر بچه ناله را سر داد و بقدری شلوغ کرد که آلیس مجبور شد با گرفتن یك قیافه جدی، مدتی به چهرهٔ بچه نگاه کند. این دفعه یقین حاصل کرد: آن بچه قطعاً یك بچه خوك بود، و آلیس به این نتیجه رسید که بغل کردن آن کار بیهوده‌ای است.

بدین ترتیب موجود کوچك را روی زمین گذاشت و از مشاهده راه رفتن راحت او به درون بیشه‌زار، احساس آرامش خیال به او دست داد.

آلیس با خود گفت:

«اگر بزرگ شود، خیلی زشت خواهد شد، اما در قالب یك خوك اشکالی ندارد.» در این هنگام به یاد کودکان دیگری افتاد که می‌شناخت و ناگهان چشمش به گربه‌ای افتاد که از منطقه چشایر بود و در چند قدمی او روی درختی نشسته بود.

هنگامی که گربه آلیس را دید خندید. به نظر آلیس گربه خوش اخلاقی جلوه کرد: پنجه‌های بلند و دندانهای بزرگی داشت، به همین دلیل آلیس به فکر افتاد با ملایمت با او رفتار کند.

با لحن ملایمی شروع به صحبت کرد و گفت:

«گربه چشایر، شما که این مکان را خوب می‌شناسی، می‌توانی راه را به من نشان بدهی؟»

گربه پاسخ داد:

«بستگی به این دارد که شما به کدام طرف قصد رفتن داشته باشید.»

آلیس گفت:

«راه بخصوصی مورد نظرم نیست...»

گربه گفت:

«در آن صورت به هر طرفی که بروید مهم نخواهد بود.»

آلیس به عنوان توضیح بیشتر افزود:

«...فقط می‌خواهم به جائی برسم.»

گربه گفت:

«اگر یقین دارید می‌توانید فقط مسافتی را طی کنید.»

آلیس متوجه شد که بدین ترتیب نتیجه‌ای به دست نخواهد آورد. از این‌رو سؤال دیگری را پیش کشید:

«در این حوالی چه نوع افرادی زندگی می‌کنند؟»

گربه دست راستش را تکان داد و گفت:

«در این سمت یك کلاه‌سر زندگی می‌کند: و در آن سمت یك خرگوش تیزپا. هر کدام را که ببینی دیوانه هستند.»

آلیس گفت:

«ولی دلم نمی‌خواهد به سراغ افراد دیوانه بروم.»

گربه گفت:

«اوه، شما چاره‌ای ندارید. همهٔ ما در اینجا دیوانه‌ایم. من دیوانه‌ام، شما دیوانه‌ای.»

آلیس گفت:

«از کجا می‌دانی که من دیوانه‌ام؟»

گربه جواب داد:

«باید دیوانه باشی، در غیر این صورت ، ابنجا نمی‌آمدی.»

آلیس آن دلیل را قبول نکرد و افزود:

«از کجا می‌دانی که خودت دیوانه‌ای؟»

گربه جواب داد:

«راستش را بخواهید، سگ دیوانه نیست، شما قبول دارید؟»

آلیس گفت:

«تصور می کنم اینطور باشد.»

گربه ادامه داد:

«خوب، پس می‌بینی که سگ وقتی عصبانی شود خرناس می کشد و هر وقت از چیزی خوشش بیاید دمش را تکان می‌دهد. حالا من هر وقت که از چیزی خوشم بیاید خرناس می کشم و هر وقت که عصبانی بشوم، دمم را تکان می‌دهم. بنابراین من دیوانه‌ام.»

آلیس گفت:

«صدای گربه‌ها خرناس نیست، خرخر کردن است.»

گربه گفت:

«اسمش مهم نیست. آیا شما امروز با ملکه کروکت بازی می‌کنی؟»

آلیس گفت:

«خیلی دوست دارم بازی کنم. ولی کسی از من دعوت نکرده.»

گربه گفت:

«شما مرا در آنجا خواهید دید.» و ناپدید شد.

آلیس از این ماجرا تعجب چندانی ننمود. او به اینگونه حوادث عادت کرده بود. همانطور که به اطراف خود نگاه می‌کرد. یکبار دیگر گربه پدیدار شد.

گربه پرسید:

«راستی یادم رفته بود بپرسم، بچه چه شد؟»

آلیس با لحن آرام و طبیعی جواب داد:

«تبدیل به یك خوك شد.»

گربه گفت:

«من هم همینطور فکر می‌کردم.» و دوباره ناپدید شد.

آلیس اندکی انتظار کشید، تا حدودی فکر می‌کرد که باز هم گربه را

خواهد دید. ولی از آن خبری نشد. پس از آن رهسپار مسیری شد که احتمال می‌رفت خرگوش در آنجا زندگی کند. آلیس به خودش گفت:

«قبلاً کلاه‌بسرها را دیده‌ام. دیدن خرگوش تیزها خیلی جالب‌تر است. و چه بسا که در این ماه مه دیوانه نشده باشد... حداقل شدت دیوانگی‌اش کمتر از ماه مارس باشد.»

پس از این صحبت‌ها نگاهی به بالای سرش انداخت و باز هم گربه را دید که روی شاخه درختی نشسته بود.

گربه پرسید:

«آیا شما گفتی خوک یا گفتی بوک؟»

آلیس جواب داد:

«گفتم خوک و امیدوارم که دیگر قایم موشک بازی درنیاوری: آدم را عصبانی می‌کنی.»

گربه گفت:

«بسیار خوب.» و این دفعه به آرامی ناپدید شد. در حالیکه همچنان می‌خندید.

آلیس فکر کرد که:

«معمولاً گربه‌ها نمی‌خندند. اما خندهٔ بدون گربه! عجیب‌ترین چیزی است که در عمر خود دیده‌ام!»

هنوز مسافت زیادی را طی نکرده بود که نمای خانه خرگوش نیز نمایان شد: به نظرش رسید که باید همان خانه باشد. برای اینکه دودکش‌هایش به گوش شباهت داشت و سقف آن از خز پوشانده شده بود. خانه بزرگی به نظر می‌رسید و آلیس بیش از آنکه نزدیکتر برود. از قارچی که در دست چپ خود داشت چند تکه گاز زد. و قد و قواره خود را به اندازه دو فوت افزایش داد: با این‌حال هنوز هم ت حدودی ترس داشت و با خود گفت:

«فرض کنیم که او دیوانه شده باشد! کاش بجای آن به سراغ کلاه‌بر می‌رفتم.»

فصل هفتم

مهمانی چای غیرعادی

در مقابل خانه و زیر یك درخت، میزی چیده شده بود و خرگوش نیزها و کلاه‌بر سرگرم صرف چای بودند: یك موش همیشه در خواب نیز در میان آنها قرار داشت و به خواب عمیقی فرورفته بود. در حالی که دو نفر بقیه آرنج خود را روی او تکیه داده و بالای سر او گفتگو می‌کردند. آلیس با

مشاهدهٔ آن صحنه پیش خودش تصور کرد:

«برای موش همیشه در خواب وضعیت راحتی نیست. فقط به دلیل اینکه به خواب رفته، برایش فرقی نمی‌کند.»

اندازهٔ میز بزرگ بود، ولی آن سه نفر در کنار یکدیگر و در گوشه‌ای از میز گرد آمده بودند. هنگامی که چشمان آنها به آلیس افتاد با صدای بلند گفتند:

«جا نداریم! جا نداریم!»

آلیس با ترشرونی گفت:

«جا زیاد است!» و در انتهای میز روی یک صندلی دسته‌دار نشست.

خرگوش تیزها با لحن تشویق کننده‌ای گفت:

«نوشابه بنوشید.»

آلیس به همهٔ اطراف میز نظر افکند اما بجز چای چیز دیگری ندید و گفت:

«من که نوشابه‌ای نمی‌بینم.»

خرگوش تیزها گفت:

«نوشابه نداریم.»

آلیس با عصبانیت جواب داد:

«در این صورت این طرز رفتار شما از ادب به دور است.»

خرگوش گفت:

«نشستن شما پشت میز، بدون آنکه دعوت شده باشید هم از ادب به‌دور است.»

آلیس گفت:

«من نمی‌دانستم که این میز به شما تعلق دارد. این میز برای افراد بیشتر از سه نفر چیده شده.»

کلاه‌بر که تا آن زمان کنجکاوانه به آلیس نگاه می‌کرد، برای نخستین بار لب به سخن گشود و گفت:

«موهای شما باید کوتاه شود.»

آلیس با لحن بسیار جدی گفت:

«شما حق دخالت در امور دیگران را ندارید. این کار گستاخی است.»

کلاه‌بر از شنیدن این جمله چشمهایش باز شد اما جوابی که داد این بود:

«چرا کلاغ سیاه شبیه میز تحریر است؟»

آلیس اندیشید:

«مثل اینکه حالا وقت مناسبی برای شوخی و خنده پیش آمده. از اینکه معمائی مطرح شده خوشحالم...» و با صدای بلند گفت:

«من جوابش را می‌دانم.»

خرگوش تیزبا پرسید:

«یعنی شما تصور می‌کنی که می‌توانی جوابش را پیدا کنی؟»

آلیس جواب داد:

«مطمئن هستم.»

خرگوش افزود:

«بنابراین نظرت را بیان کن.»

آلیس با عجله پاسخ داد:

«بسیار خوب. دست کم می‌دانم که چه می‌گویم... این همان چیز است. شما باید فهمیده باشید.»

کلاه‌بر گفت:

«نه اینطور نیست! شما می‌توانی بگوئی... من هرچه را می‌بینم می‌خورم درست مثل اینست که بگویم... من می‌خورم هرچه را که می‌بینم!»

خرگوش گفت:

«همینطور می‌توانی بگوئی که... من هرچه را دوست دارم به دست می‌آورم برابر است با، هرچه را بدست می‌آورم دوست دارم!»

موش همیشه در خواب که به نظر می‌رسید در خواب صحبت می‌کرد افزود:

«همینطور می‌توانی بگوئی که... من هنگام خواب نفس می کشم عیناً مثل اینست که بگوئی... من هر وقت که نفس می کشم می‌خوابم!»

کلاه‌بسر گفت:

«در مورد شما هم همینطور است.» و در اینجا گفتگو متوقف شد. برای یك دقیقه سکوتی برقرار گردید. و آلیس اندیشید تا درباره کلاغ و میز تحریر مطلبی به خاطر بیاورد.

کلاه‌بسر سکوت را بر هم زد. یك ساعت از جیبش بیرون کشید و با ناآرامی نگاهی بر آن افکند و چندبن بار آنرا تکان داد و به نزدیك گوشش برد. سپس رو به آلیس نمود و پرسید:

«امروز چه روزی از ماه است؟»

آلیس اندکی تأمل کرد و پاسخ داد:

«چهارم.»

کلاه‌بسر آهی از سینه برآورد. با عصبانیت به خرگوش نگاه کرد و گفت:

«دو روز اشتباه شد! به شما گفتم که کره برای کارها مناسبت ندارد.»

خرگوش تیزها با آرامش پاسخ داد:

«آن بهترین نوع کره بود.»

کلاه‌بسر غرغرکنان گفت:

«بله. ولی به خرده نان آغشته شده. شما نباید آنرا با چاقوی نان در یك جا قرار می‌دادی.»

خرگوش ساعت را بیرون کشید و به دقت به آن نگاه کرد: سپس آنرا در فنجان جای خود فرو برد و باز هم به آن نگاه کرد: اما هیچ نکته‌ای بهتر از این نتوانست ارائه بدهد:

«می‌دانی. آن بهترین نوع کره بود.»

آلیس که با کنجکاوی به او نگاه می‌کرد. گفت:

«چه ساعت بامزه‌ای! آن ساعت به جای آنکه ساعت را مشخص کند روزها را مشخص می‌کند.»

کلاه‌بسر در حالی که زیر لب حرف می‌زد گفت:

«آیا ساعت شما سالها را هم نشان می‌دهد؟»

آلیس بی‌درنگ پاسخ داد:

«البته که نشان نمی‌دهد. ولی به‌خاطر اینست که ساعت. همان زمان یکساله را برای کلیه زمانها نشان می‌دهد.»

کلاه‌بسر گفت:

«درست عیناً ساعت من.»

آلیس بکلی متحیر شده بود. در صحبت‌های کلاه‌بسر هیچ مفهومی وجود نداشت. ولی به‌هرحال انگلیسی بود. آلیس در کمال متانت و ادب

پاسخ داد:

«من کاملاً متوجه نمی‌شوم.»

کلاه‌بـــر مقداری از آب داغ چای را برداشت و روی بینی موش ریخت و گفت:

«موش همیشـه در خواب دوباره به خواب رفته.»

موش کله‌اش را تکـان داد و بدون آنکـه چشمهایش را بگشاید، با بی‌حوصلگی گفت:

«البته، البته، فقط می‌خواستم خودم را معرفی نمایم.»

کلاه‌بـــر در حالی که رو به آلیـس می‌کرد گفت:

«آیا هنوز موفق به حل معما نشده‌اید؟»

آلیـس پاسخ داد:

«نه، دیگر به آن فکر نکرده. جوابش چیست؟»

کلاه‌بـــر گفت:

«اصلاً هیچ عقیده‌ای درباره آن ندارم.»

خرگوش گفت:

«منهم همینطور.»

آلیـس از شدت خســتگی خمیازه‌ای کشید و گفت:

«تصور می‌کنم شما باید از اوقات خودتان بنحو مناسب‌تری استفاده

بکنید، و دست از مطرح کردن اینگونه معماهای بی‌معنی بردارید.»

کلاه‌بسر گفت:

«اگر شما هم به اندازهٔ من به ارزش زمان بی می‌بردید، در مورد تلف کردن آن با من صحبت نمی‌کردید.»

آلیس گفت:

«مقصود شما را نمی‌فهمم.»

کلاه‌بسر سرش را با حالت تحقیرآمیزی تکان داد و گفت:

«البته که نمی‌فهمید! به جرأت می‌گویم که حتی هیچوقت از زمان صحبت نکرده‌اید!»

آلیس با حالت محتاطانه‌ای گفت:

«بعید نیست. اما می‌دانم که در موقع تمرین موسیقی چگونه ضربه‌های زمان را نگهدارم.»

کلاه‌بسر گفت:

«آه! حساب کردن برای آن، او تحمل ضربه‌ها را ندارد. حالا اگر شما با آن از راه خوبی وارد شوید، کاری خواهد کرد که ساعت کاملاً در اختیار شما قرار بگیرد. مثلاً، فرض کنیم ساعت ۹ صبح باشد، یعنی زمان آغاز درسها: فقط کافیست به زمان بواشکی اشاره بکنید، و ساعت در یك چشم بهم زدن می‌چرخد! ساعت یك و نیم برای صرف نهار فرا می‌رسد.»

(خرگوش زیر لب با خودش گفت: «ای کاش اینطور بود.»)

آلیس با حالت متفکرانه‌ای گفت:

«قطعاً، خیلی جالب خواهد بود، ولی در آن صورت... می‌دانید، من گرسنه نخواهم شد.»

کلاه‌بسر گفت:

«شاید ابتدا اینطور نشود، ولی شما می‌توانید ساعت یك و نیم را تا هر موقع که بخواهید ثابت نگهدارید.»

آلیس پرسید:

«آیا شما قادر به انجام چنین کاری هستید؟»

کلاه‌بسر سرش را با حالت دردناکی تکان داد و افزود:

«قادر نیستم! می‌دانید، بیش از آنکه خرگوش دچار دیوانگی بشود ما با هم جرّوبحث کردیم... در یك مهمانی بزرگی که ملکه برگزار کرده بود و من در آنجا آوازی خواندم.»

در این هنگام موش همیشه در خواب تکانی به خودش داد و همچنانکه خوابیده بود شروع به خواندن آواز نمود. آنقدر به آواز خواندن ادامه داد که دوستانش مجبور شدند او را نیشگون بگیرند تا دیگر نخواند.

کلاه‌بسر گفت:

«خوب، هنوز بیت اول آوازم را تمام نکرده بودم که ملکه از جایش برید

و فریاد کشید... او وقت را می‌کشد! یک ضربه به کله‌اش بزنید.»

آلیس آهی برآورد و گفت:

«عجب اقدام وحشیانه‌ای!»

کلاه‌بر با لحن نزاری به صحبتش ادامه داد:

«و از آنوقت تا کنون، دیگر هیچ کاری انجام نمی‌دهد! حالا همیشه ساعت شش است.»

فکر بکری به سر آلیس راه یافت و پرسید:

«آیا قرار دادن اینهمه وسایل چایخوری در اینجا به‌همین دلیل است؟»

کلاه‌بر آهی از سینه برآورد و گفت:

«بله، به‌همین دلیل است. زمان، همیشه زمان صرف چای است، و ما هیچ وقتی برای شستشوی وسایل نداریم.»

آلیس گفت:

«بدین ترتیب تصور می‌کنم شما همینطور می‌چرخید، اینطور نیست؟»

کلاه‌بر جواب داد:

«دقیقاً همینطور است، همانطور که اشیاء بکار برده می‌شوند.»

آلیس پرسید:

«ولی وقتی که دوباره به اول موضوع برمی‌گردید چه می‌شود؟»

خرگوش خمیازه‌ای کشید و گفت:

«بهتر است موضوع صحبت را عوض کنیم. این حرفها مرا خسته کرده است. من پیشنهاد می‌کنم دخترخانم جوان برای ما داستانی تعریف کند.»

آلیس که از این پیشنهاد تا اندازه‌ای جا خورده بود گفت:

«متأسفم، هیچ داستانی بلد نیستم.»

آنها یکصدا فریاد کشیدند:

«پس موش همیشه در خواب تعریف کند. بلند شو موش همیشه در خواب!» و هر کدام از یك سو شروع به نیشگون گرفتن از موش کردند.

موش همیشه در خواب به آهستگی چشمهایش را باز کرد. با صدای ضعیف و گرفته‌ای گفت:

«خواب نبودم. همهٔ کلمات شما را متوجه شدم.»

خرگوش گفت:

«برای ما یك داستان تعریف کن!»

آلیس و کلاه‌بسر هم هر کدام از او خواستند داستانی تعریف نماید و موش با شتاب فراوانی شروع به سخن گفتن کرد:

«یکی بود یکی نبود. در روزگاران قدیم سه خواهر کوچولو بودند به اسم الیزابت، لاسی، و تیلی و آنها در ته یك چاه زندگی می‌کردند...»

آلیس که همواره علاقه فراوانی به سؤال کردن در مورد آب و غذا از خود نشان می‌داد، پرسید:

«آنها از کجا آب و غذا به دست می‌آوردند؟»

موش پس از اندکی تفکر، پاسخ داد:

«آنها شیرهٔ قند می‌خوردند.»

آلیس با متانت عنوان کرد که:

«این امکان ندارد، برای اینکه باعث بیماری می‌شود.»

موش گفت:

«بنابراین آنها بشدت بیمار شدند.»

آلیس در مورد چنین شیوهٔ زندگی کردن به فکر فرورفت، اما بر شدت حیرتش افزوده شد، بناچار پرسید:

«اما به چه دلیل در ته چاه زندگی می‌کردند؟»

خرگوش تیزپا با لحنی بسیار جدی به آلیس گفت:

«باز هم چای بنوش.»

آلیس با لحن شکایت‌آمیزی پاسخ داد:

«من که تا بحال چیزی نخوردم.»

کلاه‌پسر گفت:

«مقصودت اینست که کمتر نمی‌توانی بخوری، بیشتر خوردن خیلی راحت‌تر از نخوردن است.»

آلیس گفت:

«کسی از شما نظر نخواست.»

کلاه‌بسر با لحن پیروزمندانه‌ای پرسید:

«حالا چه کسی ابراز عقیده شخصی می‌کند؟»

آلیس نمی‌دانست چه باید بگوید: بنابراین برای خودش مقداری نان و کره و چای فراهم نمود. سپس رو به موش نموده، سؤالش را تکرار کرد:

«چرا آنها در ته چاه زندگی می‌کردند؟»

موش بار دیگر به فکر فرورفت و پس از اندکی تفکر گفت:

«آن یك چاه پر از شیرهٔ قند بود.»

رفته رفته آلیس دچار خشم شد و گفت:

«چنین چیزی وجود ندارد.» و موش با لحن تندی گفت:

«اگر شما نمی‌توانید متانتتان را حفظ کنید، بهتر است خودتان داستان را تمام کنید.»

آلیس گفت:

«نه، لطفاً بقیه داستان را تعریف کنید؛ دیگر صحبت شما را قطع نخواهم کرد. فقط ممکن است یکبار قطع کنم.»

موش با اوقات تلخی گفت:

«یکبار، راستی که!» و به‌هرحال راضی شد که صحبتش را دنبال کند:

«و بنابراین این سه خواهر کوچولو... آنها سرگرم فراگرفتن نقاشی

بودند...»

آلیس که قول خود را فراموش کرده بود، پرسید:

«چه نوع نقاشی یاد می‌گرفتند؟»

موش بدون هیچگونه توجهی پاسخ داد:

«شیرهٔ قند.»

کلاه‌بسر صحبت را قطع کرد و گفت:

«من یك فنجان تمیز می‌خواهم. بیایید همگی جای خودمان را عوض بکنیم.»

همانطور که صحبت می‌کرد از جایش بلند شد و موش هم به دنبال او حرکت نمود: خرگوش به جای موش نشست و آلیس هم با آنکه تمایلی نداشت، در جای خرگوش قرار گرفت. کلاه‌بسر تنها فردی بود که از این جابجائی بهره جست. آلیس بدترین شرایط را کسب کرد برای اینکه خرگوش، ظرف محتوی شیر را در بشقاب خودش واژگون کرده بود.

آلیس نمی‌خواست باز هم موجبات پریشانی موش را فراهم آورد، از این رو با لحن محتاطانه‌ای گفت:

«اما من متوجه نشدم. آنها شیرهٔ قند را از کجا می‌کشیدند؟»

کلاه‌بسر گفت:

«شما آب را از چاه می‌کشید، بنابراین من اینطور فکر می‌کنم که باید

شیرهٔ قند را هم از چاه قند کشید... احمقانه نیست؟»

آلیس بدون توجه به گفته او، از موش پرسید:

ولی آنها که خودشان در ته چاه بودند!»

موش گفت:

«البته که آنها در چاه بودند... درست در ته چاه.»

این جواب بقدری آلیس بیچاره را متحیر ساخت که تا مدتی اصلاً صحبت موش را قطع نکرد. موش در حالی که خمیازه می‌کشید و چشمهایش را مالش می‌داد، به داستان‌سرائی ادامه داد. زیرا دچار خواب‌آلودگی شده بود:

«آنها کشیدن را یاد می‌گرفتند. و آنها هر نوع کشیدن را یاد گرفتند... هر چیزی که با حرف «م» شروع می‌شود...»

آلیس پرسید:

«چرا حرف «م»؟»

خرگوش جواب داد:

«چرا ندارد.»

آلیس ساکت شد.

در این هنگام موش همیشه در خواب چشمهایش را بست و به خواب افتاد، اما بر اثر نیشگون کلاه‌پسر، با کشیدن جیغی از خواب پرید و ادامه

داد:

«...کلمه‌هائی که با «ه» شروع می‌شود مثل ماه، ملکه و...»

آلیس که دیگر تاب تحمل نداشت، در کمال ناراحتی از جایش بلند شد و از میان آنها رفت. موش بی‌درنگ خوابید و با آنکه آلیس چندبن بار سر برگردانده و به عقب نگاه کرد، هیچکدام از آنها توجهی به او ننمودند. آلیس امیدوار بود او را صدا بزنند ولی آخرین دفعه‌ای که به آنها نگاه کرد، آنها سعی می کردند موش همیشه در خواب را به داخل ظرف چای بیندازند.

آلیس که مسیری را در داخل بیشه‌زار انتخاب کرده و جلو می‌رفت با خود گفت:

«دیگر به هیچ قیمتی پیش آنها باز نخواهم گشت! این احمقانه‌ترین مهمانی چای بود که تا بحال در عمرم دیده بودم!»

در همین هنگام متوجه درختی شد که دری روی آن قرار داشت. آلیس اندیشید:

«عجب ماجرائی! ولی امروز که همه چیز پر از ماجراهای عجیب بود. مثل اینکه فوراً باید داخل شوم.» و داخل شد.

یکبار دیگر خود را در داخل سالن بزرگی یافت. و نزدیك به میز شیشه‌ای کوچك. با خودش گفت:

«حالا این دفعه درست عمل می کنم.» و کلید کوچك طلائی را برداشت

و به کمک آن دریچه‌ای را که به باغ باز می‌شد گشود. آلیس شروع به گاز زدن تکه‌ای از قارچ نمود او قسمتی از قارچ را در جیبش نهاده بود). بدین ترتیب به اندازه یک فوت کوچکتر شد: سپس از گذرگاه کوچک عبور کرد و اندکی بعد... به باغ زیبائی رسید، باغی پر از گلهای رنگارنگ و فواره‌های خنک کننده.

فصل هشتم

زمین بازی ملکه

یک درخت گل سرخ بزرگ در قسمت ورودی باغ وجود داشت: گلهای آن سپیدرنگ بود، اما سه باغبان سرگرم رنگ کردن گلها به رنگ قرمز بودند. آلیس از مشاهده آن صحنه خیلی حیرت کرد، و کمی نزدیکتر رفت و هنگامی که نزدیک شد، شنید که یکی از باغبانها گفت:

«حالا نگاه کن، پنج! اینطور به ریختن رنگ به روی من ادامه نده!»

پنج، با لحن تندی گفت:

«تقصیر من نبود، هفت، آرنج مرا تکان داد.»

هفت به بالا نگاه کرد و گفت:

«درست است، پنج! همیشه دیگران را سرزنش کن.»

پنج گفت:

«بهتر است تو دیگر حرف نزنی! همین دیروز بود که شنیدم ملکه گفت ترا باید گردن بزنند!»

آنکه ابتدا صحبت کرده بود پرسید:

«چرا؟»

هفت گفت:

«به تو مربوط نیست، دو!»

پنج گفت:

«چرا به او مربوط است! و من به او می‌گویم... برای اینکه بجای پیاز خوراکی، ریشه لاله برای آشپز برده بود.»

هفت، فرچه رنگ را به زمین انداخت و در همین لحظه چشمش به آلیس افتاد که به آنها نگاه می‌کرد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند: بقیه باغبانها نیز به اطراف نگاه کردند و همگی در برابر آلیس تعظیم نمودند.

آلیس با اندك نگرانی، گفت:

«ممکن است لطفاً بگوئید چرا آن گلها را رنگ‌آمیزی می‌کنید؟»

هفت و پنج حرفی نزدند، ولی به دو نگاه کردند. دو با لحن ملایمی گفت:

PersianPDF.com

«دخترخانم، حقیقت اینست که در اینجا باید یک گل سرخ کاشته می‌شد، و ما اشتباهاً یک بوته گل سفید کاشتیم. حالا اگر ملکه به این نکته



پی ببرد، گردن همهٔ ما زده خواهد شد. به همین دلیل پیش از آمدن ملکه، ما همهٔ سعی خود را بکار می‌بریم، دخترخانم، تا...»

در این هنگام، پنج که با حالت اضطراب‌آمیزی به آنطرف باغ نگاه می‌کرد، صدا زد:

«ملکه! ملکه!» و هر سه باغبان صورت خود را به خاک رساندند. چندین صدای پا به گوش رسید و آلیس، مشتاقانه سر برگرداند تا ملکه را ببیند.

ده سرباز گرز به دست، پیشاپیش از راه رسیدند. همهٔ آنها هم شکل باغبانها بودند... مستطیل‌شکل و صاف... بطوری که دست‌ها و پاهایشان

در چهار گوشه‌ها قرار داشت: سپس ده نفر از درباریان ظاهر شدند... این افراد سراپا به الماس آراسته بودند و دوتا دوتا، مثل سربازان راه می‌رفتند. پس از آنها بچه‌های خانواده سلطنتی رسیدند. تعداد آنها به ده نفر می‌رسید و بچه‌های کوچولو در حالی که دوتا دوتا دست یکدیگر را گرفته بودند، جست و خیزکنان می‌آمدند. روی لباس آنها قلب کشیده شده بود. پشت سر آنها، مهمانان از راه رسیدند که بیشترشان پادشاهان و ملکه‌ها بودند و آلیس توانست خرگوش سپیدرنگ را در میان آنها شناسائی نماید: خرگوش با حالتی شتابزده و عصبی گفتگو می‌کرد و بر سر هر نکته‌ای که گفته می‌شد می‌خندید. خرگوش از کنار آلیس عبور کرد بدون آنکه توجهی به او بنماید. پس از آن تاج پادشاه را که روی یك کوسن سرخ رنگ قرار داشت آوردند و در انتهای این گروه، پادشاه و ملکه نمایان شدند.

آلیس در این فکر بود که آیا او هم باید مثل آن سه باغبان به خاك بیفتد یا خیر، اما به یادش نیامد که چنین مقرراتی وجود داشته باشد، بنابراین در همانجائی که قرار داشت، ایستاد و منتظر ماند.

هنگامی که گروه از راه رسیده، به مقابل آلیس رسیدند، همگی توقف کرده به او نگاه کردند و ملکه با لحن تندی از پیشکار خود پرسید:

«این کیست؟» و پیشکار هم در پاسخ او تبسمی نمود و تعظیم کرد.

ملکه سرش را با بی‌حوصلگی تکان داد و گفت:

«سبك مغز.» و در حالی که صورتش را به طرف آلیس برمی‌گرداند پرسید:

«ای کودك، اسمت چیست؟»

آلیس با لحن بسیار مؤدبانه‌ای پاسخ داد:

«علیاحضرت، اسم من آلیس است» و سپس از خودش پرسید: «چرا آنها یك پسته ورق بازی هستند؟ بنابراین من نباید از آنها بترسم!»

ملکه در حالی که به آن سه مرد باغبان که هنوز هم روی زمین دراز کشیده بودند، نگاه می‌کرد پرسید:

«اینها چه کسانی هستند؟»

آن سه باغبان با صورت به خاك افتاده بودند و نشانه‌های پشت آنها همانند نشانه‌های بقیه افراد بود، بنابراین ملکه نمی‌دانست که آیا آنها باغبان هستند، یا سرباز، یا افراد دربار، یا سه‌تا از فرزندان او.

آلیس با شهامت حیرت‌انگیزی پاسخ داد:

«من از کجا بدانم؟ این چیزها به من ارتباطی ندارد.»

صورت ملکه از شدت خشم گلگون رنگ شد و همانند حیوان درنده‌ای فریاد کشید:

«سرش را از بدنش جدا کنید! گردن بزنید...»

آلیس با صدائی بسیار رسا و مصمم گفت:



«این دستور بی‌معنی است!» و ملکه ساکت شد.

پادشاه، دست ملکه را گرفت و با حالت محجوبانه‌ای گفت:

«عزیزم، فراموش نکن که او کودکی بیش نیست!»

ملکه با عصبانیت از او روی برگرداند و به پیشکارش گفت:

«آنها را پشت و رو کن!»

پیشکار با دقت فراوان و به کمک یکی از پاهایش، دستور را انجام داد.

ملکه با صدائی مرتعش و رسا گفت:

«برخیزید!»

و آن سه مرد باغبان بی‌درنگ روی پای خود جستی زدند و در برابر پادشاه و ملکه و فرزندان خاندان سلطنتی و دیگر افراد گروه، سر تعظیم فرود آوردند.

ملکه فریاد کشید:

«خبردار بایستید! از دست شما دچار سردرد شدم.» و سپس نگاهی به درخت گل‌سرخ انداخت و پرسید:

«در اینجا چه کار می‌کردید؟»

دو، با لحن متواضعانه‌ای پاسخ داد:

«علیاحضرت، ما سعی کردیم...»

ملکه که ضمناً به بررسی بوته‌های گل سرخ سرگرم شده بود گفت:

«می‌بینم! آنها را گردن بزنید!» و گروه سلطنتی به حرکت درآمد، در حالی که سه‌تا از سربازان برای اجرای حکم اعدام سه باغبان باقی ماندند و سه باغبان نیز برای نجات جان خود به سمت آلیس دویدند.

آلیس گفت:

«شما را نباید گردن بزنند!» و آنها را برداشته، در داخل یك گلدان بزرگی قرار داد که در نزدیکی وی قرار داشت. آن سه سرباز چند دقیقه‌ای به دنبال باغبانها به جستجو پرداختند و اندکی بعد به آرامی رهسپار ملحق شدن به بقیه گروه شدند.

ملکه فریادکنان پرسید:

«آیا آنها را گردن زدید؟»

سربازان با فریاد بلند پاسخ دادند:

«علیاحضرت به سلامت باشند، آنها را گردن زدیم.»

ملکه پرسید:

«بسیار خوب! شما می‌توانید کروکت بازی کنید؟»

سربازان پاسخی ندادند، و به آلیس نگاه کردند، زیرا سؤال متوجه آلیس بود.

آلیس پاسخ داد:

«بله!»

ملکه با صدای خروشنده‌ای گفت:

«پس بیا!» و آلیس در حالی که نمی‌دانست پس از آن چه ماجرائی در پیش خواهد داشت، به گروه سلطنتی پیوست.

آوائی از درون او ندا داد:

«امروز... روز بسیار زیبائی است!» آلیس در کنار خرگوش سپیدرنگ به حرکت درآمد و خرگوش با نگرانی به چهرهٔ آلیس نگاه کرد.

آلیس از خرگوش پرسید:

«راستی، از دوشس چه خبر؟»

خرگوش با لحنی آهسته و شتابزده گفت:

«هیس! هیس!» همچنانکه صحبت می کرد سرش را به عقب برگرداند و نگران به نظر می‌رسید. سپس روی پنجه پا بلند شد، سرش را به گوش آلیس نزدیک کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

«فرار است او را مجازات کنند.»

آلیس پرسید:

«به چه علت؟»

خرگوش پاسخ داد:

«شما گفتی حیف شد؟»



آلیس گفت:

«نه، چنین حرفی نزدم. اصلاً هم دلم برایش نمی‌سوزد. فقط پرسیدم به چه علت؟»

خرگوش گفت:

«به صورت ملکه مشت زده...» آلیس قهقهه‌ای زد. خرگوش با ترس و لرز گفت:

«اوه، هیس! ملکه صدای شما را می‌شنود! می‌بینی که ملکه تأخیر داشته و گفته که...»

ملکه با صدای خروشانی فریاد کشید:

«همه به جای خودشان بروند!» و همه افراد گروه در جهت‌های مختلف شروع به دویدن کردند، در حالی که گاهگاهی با یکدیگر برخورد می‌نمودند. به‌هرحال پس از چند لحظه همه در محل‌های خود مستقر شدند و بازی را آغاز نمودند. آلیس به فکر افتاد که تا به‌حال چنان زمینی برای بازی مشاهده نکرده بود زیرا سراسر آن شیاردار و پست و بلند بود و چند جوجه تیغی نقش توپ را داشتند. فلامینگوها به جای چوگان مورد استفاده قرار گرفته و سربازان بابستی خودشان را در فاصله میان دست‌ها و پاها، قوس بدهند تا دروازه ایجاد شود.

اولین مشکلی که برای آلیس پدیدار گشت، جابجا کردن فلامینگو

بود: او توانست آنرا از زمین برداشته و در زیر بغل خود جای بدهد اما به محض آنکه گردن حیوان را برای ضربه زدن به جوجه تیغی تنظیم می‌نمود، فلامینگو گردنش را خم کرده با چنان حیرتی به چهرهٔ آلیس نگاه می‌کرد که باعث می‌شد آلیس به خندهٔ شدیدی دچار شود. هر وقت که حیوان سرش را پائین می‌گرفت تا ضربه‌ای وارد شود، جوجه تیغی خودش را روی زمین می‌غلطاند و از تیررس دور می‌ساخت. از اینها گذشته شیارها هم برای بازی کردن زمینه مناسبی فراهم نیاورده و سربازان قوسی شکل هم پیوسته تغییر مکان می‌دادند. پس از اندکی تلاش، آلیس به این نتیجه رسید که بازی کردن در آن شرایط واقعاً مشکل است.



همهٔ بازیکنان در یك لحظه شروع به بازی می‌کردند بدون آنکه نوبت یکدیگر را رعایت نمایند، در حین بازی با یکدیگر اختلاف پیدا کرده و بر

سر جوجه تیغی‌ها به دعوا می‌پرداختند. دیری نگذشت که ملکه بشدت عصبانی شد و پاهایش را محکم به زمین کوبید. در هر لحظه از بازی فریاد می‌کشید:

«او را گردن بزنید!»

آلیس از این وضعیت احساس ناراحتی نمود: تا آن لحظه مشاجره‌ای میان او و ملکه پیش نیامده بود. ولی می‌دانست که باید هر لحظه منتظر چنان شرایطی باشد و پیش خود اندیشید:

«اگر چنان شرایطی پیش آید، چه بلائی به سرم خواهد آمد؟ در اینجا همه از گردن زدن دیگران خوشحال می‌شوند. عجیب اینست که همه زنده‌اند!»

نگاهی به اطراف خود انداخت تا راه‌های فرار را بررسی کند و نمی‌دانست که آیا بدون جلب توجه آنها موفق به فرار خواهد شد یا خیر که چهرهٔ شگفت‌انگیزی را در فضا مشاهده کرد: ابتدا بشدت دچار حیرت شد، اما پس از یکی دو دقیقه که نگاه کرد، متوجه قیافه‌ای شد که می‌خندید، و با خودش گفت:

«این همان گربه چشابر است: حالا کسی را پیدا کرده‌ام که بتوانم با او حرف بزنم.»

گربه گفت:

«اوضاع چطور است؟»

آلیس صبر کرد تا چشمهای گربه ظاهر شد و سری تکان داد. بیش خود فکر کرد:

«صحبت کردن فایده‌ای ندارد باید صبر کنم تا گوش‌ها ظاهر شوند. حداقل یکی از گوش‌ها.»

لحظه‌ای بعد کلهٔ گربه نمایان شد. و آلیس فلامینگو را به زمین نهاد و خوشحالی وجودش را فراگرفت. ظاهراً گربه ترجیح داد که تا همان اندازه نمایان باشد.

آلیس با لحنی شکایت‌آمیز لب به سخن گشود:

«تصور نمی‌کنم که بازی آنها جالب باشد. در موقع بازی با هم مشاجره می‌کنند بطوری که کسی متوجه صحبت‌ها نمی‌شود... و اصلاً به مقررات احترام نمی‌گذارند. در حقیقت همه چیز پیچیده است و دروازه‌ها برای خودشان حرکت می‌کنند... من باید تا بحال موفق می‌شدم امتیازاتی بدست بیاورم ولی نیاوردم!»

گربه با آوای آهسته‌ای پرسید:

«از ملکه خوشت آمد؟»

آلیس پاسخ داد:

«اصلاً... ملکه بقدری...» درست در این لحظه آلیس دریافت که ملکه

در پشت سر او ایستاده و گوش می‌دهد: و از اینرو ادامه داد:

«...ملکه نزدیک بود بازی را ببرد.»

ملکه لبخندی زد و از کنار او گذشت.

پادشاه به طرف آلیس گام برداشت و در حالی که با کنجکاوی فراوان در جهت کلهٔ گربه نگاه می‌کرد از آلیس پرسید:

«با چه کسی صحبت می‌کنی؟»

آلیس پاسخ داد:

«با گربه‌ای از منطقه چشایر... یکی از دوستانم می‌باشد. اجازه بدهید او را به شما معرفی کنم.»

پادشاه گفت:

اصلاً از طرز نگاه کردن او خوشم نمی‌آید. بهرحال اگر مایل باشد می‌تواند دستم را ببوسد.»

گربه گفت:

«ترجیح می‌دهم دست شما را نبوسم.»

پادشاه گفت:

«گستاخی ممنوع. آنطور هم به من نگاه نکن!» پادشاه این جملات را در حالتی بیان نمود که خودش را در پناه آلیس قرار داده بود.

آلیس گفت:

«یک گربه ممکن است به پادشاه نگاه کند. این مطلب را در کتابی خوانده‌ام. ولی یادم نیست در کدام کتاب.»

پادشاه با لحنی مصمم گفت:

«خوب. این موضوع باید حل و فصل شود.» و ملکه را که در همان لحظه از کنارش می‌گذشت صدا زد و گفت:

«عزیزم! دلم می‌خواهد این گربه را از جلوی چشمانم دور کنی!»

ملکه که فقط به یک طریق مشکلات بزرگ و کوچک را حل و فصل می‌کرد، بدون آنکه حتی نگاهی به اطراف خود بیندازد، گفت:

«او را گردن بزنید!»

پادشاه با حالت مشتاقانه‌ای گفت:

«من خودم جلاد را می‌آورم.» و با عجله دور شد.

آلیس به این فکر افتاد که او هم برای تماشای بازی به آنها ملحق شود و صدای ملکه را شنید که از فاصله‌ای دور، با حرارت تمام جیغ می‌کشید. بیش از آن دستور قتل سه نفر از بازیکنان را بخاطر عدم رعایت نوبت صادر کرده و آلیس بخاطر بی‌نظمی حاکم بر جریان بازی، نمی‌دانست که آیا نوبت او فرارسیده یا خیر. بنابراین به جستجوی جوجه تیغی پرداخت.

جوجه تیغی او با جوجه تیغی دیگری در جدال بود و آلیس تصور نمود که از این فرصت برای گرفتن امتیاز استفاده نماید ولی فلامینگوی او به

طرف دیگر زمین بازی رفته و آلیس آنرا مشاهده کرد که در کمال درماندگی می‌کوشید به بالای یکی از درختان پرواز نماید.

آلیس موفق شد فلامینگو را گرفته و به جای خود بازگرداند. جدال میان جوجه تیغی‌ها هم پایان یافته و هیچکدام دیده نمی‌شدند. آلیس با خود اندیشید:

«اما اشکالی ندارد، همهٔ دروازه‌ها هم از این قسمت زمین بازی جابجا شده‌اند.» بنابراین پرنده را زیر بغل خودش محکم گرفت تا از فرار آن جلوگیری نماید و برای اندك گفتگوئی با دوست خود به حرکت درآمد.

هنگامی که به محل گربه منطقه چشایر رسید با کمال تعجب ملاحظه کرد که گروهی در اطراف او اجتماع کرده‌اند: مشاجره‌ای میان جلاد، پادشاه و ملکه درگرفته و همهٔ آنها در یك زمان صحبت می‌کردند. بقیه افراد گروه ساکت ایستاده و در کمال ناراحتی به آنها نگاه می‌کردند.

لحظه‌ای که چشمشان به آلیس افتاد، هر سه نفر برای برطرف کردن مشکل خود به آلیس توسل جسته و دلائل خود را برای او بازگو نمودند. از آنجا که هر سه نفر آنها همزمان صحبت می‌کردند، برای آلیس تشخیص مطلب بسیار مشکل بنظر می‌رسید.

بحث جلاد این بود که برای اجرای حکم قتل، بایستی بدنی وجود داشته باشد: نظر به اینکه در گذشته چنین موردی برایش پیش نیامده بود

که سری را بدون آنکه تنه‌ای داشته باشد از بدنش جدا کند. این بار هم نمی‌توانست به چنین اقدامی مبادرت بورزد.

پادشاه استدلال می‌کرد که هر کله‌ای قابل جدا شدن است، و جلاد نباید مزخرف بگوید.

ملکه دلیل می‌آورد که اگر فوراً اقدامی به عمل نیاورند، او دستور قتل همه اطرافیان را صادر خواهد نمود. (همین بحث آخرین بود که موجبات تأثر و اضطراب همگان را فراهم ساخته بود.)

آلیس هرچه فکر کرد عقلش به جائی نرسید و سرانجام فقط اظهار کرد:

«این موضوع به دوشس مربوط می‌گردد: بهتر است شما از او سؤال کنید.»

ملکه خطاب به جلاد دستور داد:

«دوشس در زندان بسر می‌برد. برو و او را به اینجا بیاور.» و جلاد، همانند تیر رها شده از کمان، شتافت.

تصویر کلهٔ گربه با رفتن جلاد کم‌رنگ‌تر شد و هنگام بازگشت او به همراه دوشس، کاملاً ناپدید گردید. پادشاه و جلاد، دیوانه‌وار برای یافتن کله به هر سو دویدند و دیگر افراد گروه، به بازی خود بازگشتند.

فصل نهم

داستان لاك‌پشت مسخره

دوشس، بازو در بازوی آلیس انداخت و هر دو نفر به راه افتادند. دوشس گفت:

«ای دوست دیرینهٔ من. نمی‌دانی از اینکه دوباره ترا می‌بینم، چقدر خوشحالم.»

آلیس از اینکه او را در چنان حالت بانشاطی می‌دید، بسیار خرسند بود. و با خود فکر کرد که بر اثر بوی فلفل بود که او در آشپزخانه آنهمه وحشیگری از خودش بروز می‌داد.

آلیس به خودش گفت:

«من هیچوقت فلفل در آشپزخانه نگهداری نخواهم کرد. بدون فلفل هم مزهٔ سوپ خیلی خوب خواهد شد... شاید بخاطر همین است که مردم عصبانی می‌شوند. سرکه مزهٔ آنرا ترش می‌کند... افزودنی‌های دیگری هم وجود دارند که باعث خوشمزگی سوپ می‌شوند. ای کاش مردم به این چیزها پی ببرند...»

در این هنگام آلیس فراموش کرده بود که دوشس در کنارش حضور

دارد. و هنگامی که صدای او را در گوش خود شنید، تکانی خورد. دوشس گفت:

«دوست عزیزم، مثل اینکه به موضوعی فکر می‌کنی، و بنابراین فراموش کرده‌ای که با من صحبت کنی. در حال حاضر نمی‌توانم جنبهٔ اخلاقی آنرا حدس بزنم. ولی سعی می‌کنم آنرا بخاطر بیاورم.»

آلیس جواب داد:

«شاید چیزی در این مورد وجود نداشته باشد.»

دوشس گفت:

«برای هر چیزی یك جنبهٔ اخلاقی وجود دارد، اگر درصدد پیدا کردنش باشی.» و همانطور که صحبت می‌کرد سعی کرد خودش را به آلیس بچسباند.

آلیس از طرز رفتار اخیر دوشس خوشش نیامد: در مرحله اول بخاطر آنکه دوشس بسیار زشت بود و در مرحله دوم به دلیل آنکه قد او به اندازه‌ای بود که می‌توانست چانه‌اش را به روی شانهٔ آلیس قرار بدهد و باعث ناراحتی آلیس شود. از آنجا که آلیس تمایلی به گستاخی نداشت، تا آنجا که امکان داشت این ناراحتی‌ها را تحمل نمود، و اظهار داشت:

«مثل اینکه حالا وضعیت بازی بهتر شده.»

دوشس گفت:

«همینطور است و جنبهٔ اخلاقی آن... اوه، دوست داشتنی است و دنیا به حرکت درمی‌آید!»

آلیس با لحن آهسته‌ای گفت:

«به قول یك کسی، هر کس به اندازهٔ عقل خودش قضاوت می‌کند!»

دوشس با چانه‌اش فشار بیشتری به شانهٔ آلیس وارد آورد و گفت:

«آه، خوب! معنی هر دو یکی است و اخلاق عبارتست از... مراقبت از احساس، و...»

آلیس پیش خود اندیشید:

«چقدر او از یافتن ویژگی‌های اخلاقی لذت می‌برد!»

دوشس پس از یك لحظه مکث افزود:

«حتماً از اینکه دستم را به دور کمر شما نمی‌اندازم تعجب می‌کنی. دلیلش اینست که در مورد خلق و خوی فلامینگوی شما تردید دارم. آیا اجازه می‌دهی امتحان کنم؟»

آلیس که دلش نمی‌خواست درگیر تجربه او گردد با لحن احتیاط‌آمیزی گفت:

«ممکن است دست شما را گاز بگیرد.»

دوشس گفت:

«کاملاً درست است. فلامینگوها و خردل‌ها گاز می‌گیرند. جنبهٔ

اخلاقی آن اینست که... پرندگانی که پرهایشان شبیه یکدیگر است با هم پرواز می کنند.»

آلیس یادآوری نمود که:

«ولی خردل پرنده نیست.»

دوشس گفت:

«باز هم درست است. درجهٔ نکته‌سنجی شما بسیار قابل توجه است!»

آلیس گفت:

«تصور می کنم یك ماده معدنی باشد.»

دوشس که برای هر نوع تأیید آمادگی داشت، گفت:

«البته، همینطور است. در همین نزدیکی‌ها یك معدن بزرگ خردل وجود دارد. و جنبه اخلاقی آن اینست که... هر چه من بیشتر داشته باشم، شما کمتر خواهید داشت.»

آلیس که به جمله آخر او توجهی ننموده بود، اظهار نمود:

«اوه، فهمیدم! آن یك نوع گیاه است، به گیاه شباهت ندارد ولی گیاه است.»

دوشس گفت:

«کاملاً با شما توافق دارم، و جنبهٔ اخلاقی آن اینست که... همان چیزی باش که هستی... یا به عبارت دیگر... هرگز خودت را آنطور که هستی

جیز دیگری تصور نکن و سعی نکن خودت را طور دیگری جلوه بدهی که آنطور نیست.»

آلیس با لحن بسیار مؤدبانه‌ای گفت:

«اگر می‌توانستم این جمله را بنویسم شاید بهتر می‌فهمیدم: اما متأسفانه مقصود شما را نمی‌فهمم.»

دوشس با لحن بسیار دوستانه‌ای پاسخ داد:

«این چیزی نیست که بتوانم دوباره آنرا تکرار کنم.»

آلیس گفت:

«خواهش می‌کنم خودتان را بخاطر تکرار دوبارهٔ آن به زحمت نیندازید.»

دوشس گفت:

«اوه، زحمت نیست! من از هرچه که تا بحال گفته‌ام یك هدیه برای شما درست می‌کنم.»

آلیس فکر کرد که:

«هدیه‌ای ناقابل! خوشحالم که برای جشن تولد از این نوع هدیه‌ها نمی‌دهند» اما از آنچه که در ذهنش می‌گذشت سخنی به میان نیاورد.

دوشس با چانه‌اش فشار دیگری بر آلیس وارد آورد و گفت:

«باز هم به فکر فرو رفتی؟»

آلیس با لحن تندی پاسخ داد:

«من حق دارم فکر کنم.» زیرا بتدریج احساس ناراحتی می‌کرد.

دوشس گفت:

«دقیقاً درست است. مثل خوکها که حق دارند پرواز کنند. و...»

اما در اینجا، آلیس با تعجب فراوان مشاهده کرد که کلام او از گلویش خارج نشد و دستش به ارتعاش درآمد. آلیس سر بلند کرد و ملکه را در مقابل خود دید که دستهایش را به سینه زده و همانند طوفان ابرو درهم کشیده بود.

دوشس با صدای ضعیف و آهسته‌ای گفت:

«علیاحضرت، روز قشنگی است.»

ملکه پایش را به زمین کوبید و فریاد کشید:

«حالا، به شما هشدار می‌دهم، بدون تلف کردن وقت، یا باید سر از بدن، یا بدن از سرت جدا شود! انتخاب با خودت است!»

دوشس نوع حکم را انتخاب کرد و لحظه‌ای بعد، او را برای اجرای حکم بردند.

ملکه به آلیس گفت:

«بیا به بازی خود ادامه بدهیم آلیس.» و آلیس بقدری دچار وحشت شده بود که نتوانست کلمه‌ای بر زبان جاری سازد، ولی به آهستگی از

پشت سر ملکه به راه افتاد.

بقیه بازیکنان در غیاب ملکه از فرصت استفاده کرده و زیر سایه درختی سرگرم استراحت بودند: به‌هرحال به محض مشاهده ملکه، بی‌درنگ به جای خود بازگشتند و ملکه اعلام نمود که یك لحظه تأخیر باعث مرگ آنها خواهد شد.

در تمام طول مدت بازی، ملکه پیوسته با بازیکنان دعوا می‌کرد و فریاد می‌کشید: «سرش را از بدنش جدا کنید!» هر کسی را که محکوم می‌کرد، سربازانش او را به زندان می‌بردند. بدین ترتیب از نقش دروازه‌بانی هم جدا می‌شدند. تا آنکه دیگر هیچ دروازه‌ای باقی نماند و همهٔ بازیکنان بجز پادشاه، ملکه و آلیس، برای اجرای حکم قتل به زندان فرستاده شدند.

پس از آن، ملکه که دیگر نفسی برایش باقی نمانده بود، دست از بازی کشید و خطاب به آلیس گفت:

«آیا لاك‌پشت مسخره را دیده‌ای؟»

آلیس گفت:

«نه، ندیده‌ام. اصلاً نمی‌دانم لاك‌پشت مسخره یعنی چه.»

ملکه گفت:

«این همان چیزی است که از آن سوپ لاك‌پشت مسخره درست می‌کنند.»

آلیس گفت:

«در این مورد نه چیزی دیده‌ام و نه چیزی شنیده‌ام.»

ملکه گفت:

«پس بیا برویم تا او داستانش را برایت بازگو کند.»

همچنانکه آن دو نفر به راه افتادند، آلیس صدای پادشاه را شنید که با صدای آهسته‌ای به گروه خود گفت: «همهٔ شما مورد عفو قرار گرفته‌اید.»

آلیس با خودش گفت:

«چه پیش‌آمد جالبی!» زیرا از تعداد زیاد محکوم شدگان به دستور ملکه کاملاً احساس ناراحتی می‌کرد.

دیری نگذشت که آنها به یك گریفون* رسیدند که در زیر نور آفتاب به خواب سنگینی فرورفته بود. ملکه گفت:

«بیدار شو، حیوان تنبل! و این دخترخانم جوان را به نزد لاك‌پشت مسخره هدایت کن تا داستان او را بشنود. من باید برگردم و به اجرای احکام رسیدگی کنم.» و از آلیس جدا شد و او را نزد آن جانور تنها گذاشت.

آلیس از شکل و چهره حیوان خوشش نیامد، اما بطور کلی فکر کرد ماندن پیش حیوان به مراتب امن‌تر از همراه شدن با ملکه وحشی است: بنابراین منتظر ماند.

* گریفون نام یك حیوان افسانه‌ای نظیر سیمرغ می‌باشد.



گریفون بیدار شد و نشست و چشمهایش را مالش داد: سپس آنقدر به ملکه نگاه کرد تا آنکه ملکه از نظر ناپدید شد: پس از آن لبخندی زد و گفت:

«چقدر خنده‌دار است!»

آلیس پرسید:

«چه چیز خنده‌دار است؟»

گریفون پاسخ داد:

«برای اینکه همهٔ اینها خیالبافی‌های اوست. باید بدانی که آنها هیچکس را نمی‌کشند. حالا بیا برویم!»

آلیس با قدمهای آهسته به راه افتاد و با خود اندیشید:

«در اینجا همه می‌گویند، بیا برویم! بیش از این هیچوقت به من این‌طور دستور نمی‌دادند!»

هنوز مسافت زیادی طی نکرده بودند که لاک‌پشت مسخره را مشاهده

PersianPDF.com

کردند، که با حالتی افسرده و تنها روی تکه سنگی نشسته بود. همینکه به نزدیك او رسیدند، آلیس شنید که او آه کشید و قلبش بشدت گرفته بود. بی‌اندازه دلش برای او سوخت، و از گریفون پرسید:

«برای چه غمگین است؟» و گریفون پاسخ داد:

«همهٔ اینها خیالبافی‌های اوست: باید بدانی که او هیچ غمی ندارد. بیا برویم!»

بدین ترتیب آنها به لاك‌پشت مسخره که با چشمهای درشت پر از اشك به آنها نگاه می‌کرد، نزدیك شدند، اما او صحبتی نکرد.

گریفون گفت:

«اینجا دخترخانم جوانی آمده و می‌خواهد از داستان زندگی شما آگاه شود.»

لاك‌پشت مسخره با لحن محزونی گفت:

«برایش شرح می‌دهم. شما هر دو نفر در اینجا بنشینید، و تا زمانی که صحبت‌های من تمام نشده، حرفی نزنید.»

آنها بناچار نشستند تا به صحبت‌های او گوش فرادهند و چند دقیقه‌ای هم لب به سخن نگشودند. آلیس با خودش فکر کرد:

«اگر او داستانش را آغاز نکند، چگونه می‌خواهد آنرا به پایان برساند.» اما در کمال حوصله، صبر کرد.



سرانجام لاک‌پشت مسخره با کشیدن آه عمیقی سخن اغاز کرد و گفت:

«زمانی من یک لاک‌پشت واقعی بودم.»

پس از آن سکوت ممتدی حکمفرما شد و لاک‌پشت مسخره گاهگاهی با گریه کردن، انرا می‌شکست. چیزی نمانده بود که آلیس از جایش برخیزد و بگوید:

«آقا، از بیان داستان جالب شما تشکر می‌کنم.» اما بنظرش رسید که حتماً باید مواردی وجود داشته باشد، از اینرو آرام نشست و حرفی نزد.

سرانجام لاک‌پشت مسخره با لحنی آرام‌تر و آمیخته به گریه و زاری گفت:

«وقتی که ما کوچولو بودیم، در داخل آب دریا به مدرسه می‌رفتیم. معلم ما لاک‌پشت مسنّی بود... ما به مدرسه می‌رفتیم، هرچند که ممکن است شما باور نکنید...»

آلیس صحبت او را قطع کرد و گفت:

«من که نگفتم باور نمی‌کنم!»

لاک‌پشت مسخره پاسخ داد:

«چرا، گفتی. زبانت را نگهدار!» و دوباره ادامه داد:

«ما از بهترین نوع درسها برخوردار بودیم... در واقع هر روز به مدرسه می‌رفتیم...»

آلیس گفت:

«من هم هر روز به مدرسه می‌رفتم، پس لازم نیست که به آن مغرور شوید.»

لاک‌پشت مسخره با لحن مضطربانه‌ای پرسید:

«درسهای اضافه هم داشتید؟»

آلیس جواب داد:

«بله ما فرانسه و موزیک یاد می‌گرفتیم.»

لاک‌پشت مسخره پرسید:

«شستشو چطور؟»

آلیس با لحن تحقیرآمیزی جواب داد:

«نه. اصلاً!»

لاک‌پشت مسخره با آرامش خاطر فراوانی گفت:

«آه! پس مدرسه شما زیاد مدرسه خوبی نبوده. در مدرسه ما درسهای فرانسه، موسیقی و شستشو به‌عنوان درسهای فوق‌العاده وجود داشت.»

آلیس گفت:

«شما که در ته دریا زندگی می‌کردید نباید زیاد به آن احتیاج داشته باشید.»

لاک‌پشت مسخره آهی کشید و گفت:

«نمی‌توانستم آنرا یاد بگیرم، فقط مرتباً در کلاس شرکت می‌کردم.»

آلیس پرسید:

«چه درسهائی داشتید؟»

لاک‌پشت مسخره جواب داد:

«چرخیدن، پیچ و تاب خوردن و پس از آن حساب... جاه‌طلبی، پریشانی، زشت کردن، و مسخره‌بازی.»

آلیس صحبت او را قطع کرد و پرسید:

«تا بحال راجع به زشت کردن چیزی نشنیده بودم. یعنی چه؟»

گریفون هر دو دستهایش را از شدت حیرت بالا برد و پرسید:

«چی! راجع به آن نشنیده بودی! تصور می‌کنم می‌دانی که زیبائی یعنی چه؟»

آلیس با لحن تردیدآمیزی جواب داد:

«بله، زیبائی یعنی... قشنگتر کردن... چیزها.»

گریفون ادامه داد:

«خوب، پس اگر معنی زشتی را ندانی، آدم ساده‌لوحی باید باشی.»

آلیس دیگر جرأت نکرد سؤالی مطرح نماید، بنابراین رو به لاک‌پشت مسخره کرد و پرسید:

چه درسهای دیگری باید یاد می‌گرفتید؟»

لاک‌پشت مسخره شروع به شمردن درسها کرد و گفت:

«معلمی... درس معلمی، قدیم و جدید، نقاشی... معلم نقاشی ما هفته‌ای یکروز می‌آمد، به ما نقاشی یاد می‌داد، کشیدن و رنگ‌آمیزی.»

آلیس پرسید:

«روزانه چند ساعت درس می‌خواندید؟»

لاک‌پشت مسخره پاسخ داد:

«روز اول ده ساعت، روز دوم نه ساعت، روز سوم هشت ساعت، و به‌همین ترتیب.»

آلیس گفت:

«عجب برنامه جالبی داشتید؛ به این ترتیب روز بازدهم باید تعطیل می‌شد. اینطور نیست؟»

لاک‌پشت گفت:

«چرا، همینطور است.»

آلیس با خوشحالی پرسید:

«و روز دوازدهم چه کار می‌کردید؟»

گریفون مداخله کرد و با لحن مصممی گفت:

«صحبت درباره درسها دیگر کافیست. حالا درباره بازی‌ها برایش صحبت کن.»

فصل دهم

خرچنگ رقاص

لاک‌پشت مسخره آه عمیقی کشید. نگاهی به آلیس انداخت، و کوشید صحبتی مطرح کند ولی بغض گلویش را گرفت. مثل اینکه استخوانی در گلویش گیر کرده بود. سرانجام توانست بر خودش مسلط شود و بار دیگر به صحبتش ادامه داد:

«شما که هیچوقت در ته دریا زندگی نکرده‌اید... و شاید هیچوقت به

خرچنگ برنخورده باشید... بنابراین نمی‌دانید یك خرچنگ رقاص سرحال یعنی چه!»

آلیس گفت:

«نه، نمی‌دانم. چه نوع رقصی می‌کند؟»

لاك‌پشت مسخره گفت:

«نوعی رقص است که در ساحل دریا انجام می‌گیرد. آیا میل دارید قسمتی از آنرا ببینید؟»

آلیس گفت:

«بله، البته.»

لاك‌پشت مسخره به گریفون گفت:

«بیا با هم شروع کنیم! می‌دانی که، بدون وجود خرچنگ‌ها هم می‌توانیم برقصیم. چه کسی باید آوازش را بخواند؟»

گریفون گفت:

«تو آواز بخوان. من شعر آنرا به خاطر ندارم.»

بدین ترتیب لاك‌پشت مسخره شروع به خواندن آواز نمود و آنها با وقار خاصی در اطراف آلیس به رقص پرداختند. گاهگاهی پای او را لگد می‌کردند و با پنجه‌هایشان، ضربه‌هائی را نشان می‌دادند.

هنگامی که رقص آنها تمام شد، آلیس نفس راحتی کشید و گفت:



«متشکرم، رقص قشنگی بود. من ان آواز قشنگی را که دربارهٔ ماهی‌های وایتینگ است دوست دارم!»

لاک‌پشت مسخره گفت:

«آه ماهی‌های وایتینگ، نمی‌دانم آن صدای بلند از کجا می‌تواند باشد. اما اگر آنها را دیده باشید، البته خواهید فهمید که به چه چیزی شباهت دارند.»

آلیس با لحن متفکرانه‌ای گفت:

«قبول دارم. دم آنها نزدیک دهانشان است... و همه جای آنها خاکی است.»

لاک‌پشت مسخره گفت:

«شما اشتباه می‌کنید. خاک در آب دریا شسته می‌شود. اما آنها نزدیک دهانشان ده دارند و دلیلش اینست که...» در اینجا لاک‌پشت مسخره خمیازه‌ای کشید و چشمهایش را بست. به گریفون گفت:

«راجع به دلیلش و چیزهای دیگر برایش صحبت کن.»

گریفون گفت:

«دلیلش اینست که آنها با خرچنگ‌ها می‌رقصند. به همین دلیل در آب دریا غرق می‌شوند. راهشان را گم می‌کنند. بنابراین دمشان را در نزدیکی دهانشان قرار می‌دهند و دیگر نمی‌توانند آنها را جدا کنند. همین.»

آلیس گفت:

«متشکرم. خیلی جالب بود. اصلاً این مطالب را نمی‌دانستم.»

گریفون گفت:

«بیشتر از اینها هم می‌توانم برای شما تعریف کنم، البته اگر تمایل داشته باشید. راستی می‌دانید چرا اسم این نوع ماهی وایتینگ است؟»

آلیس گفت:

«تاکنون درباره‌اش فکر نکرده بودم. چرا؟»

گفت:

«برای اینکه چکمه‌ها و کفش‌ها را براق می‌کنند.»

آلیس کاملاً دچار حیرت شد. نگاهی به کفشهای خودش انداخت و

پیش از آنکه پاسخی بدهد فکری کرد و گفت:

«ولی کفش‌های من مشکی است.»

گریفون با لحنی قاطع گفت:

«کفش‌ها و چکمه‌هائی که در ته دریا هستند. حالا دیگر باید بدانی.»

آلیس که هنوز افکارش متوجه آوازی بود که شنیده بود گفت:

«اگر من ماهی بودم، به نهنگ می‌گفتم... لطفاً از ما فاصله بگیر. ما نمی‌خواهیم با شما بازی کنیم!»

لاک‌پشت مسخره گفت:

«آنها مجبورند که با هم باشند. هیچ ماهی عاقلی بدون نهنگ به جائی نمی‌رود.»

آلیس با حالتی حیرت‌زده پرسید:

«واقعاً اینطور است؟»

«البته که اینطور است. اگر یک ماهی نزد من بیاید و به من بگوید که قصد مسافرت دارد، من خواهم پرسید... با کدام نهنگ؟»

آلیس با اندک واهمه‌ای گفت:

«دلم می‌خواهد حوادثی را که برایم اتفاق افتاده تعریف کنم... از امروز صبح، دلم نمی‌خواهد راجع به دیروز صحبت کنم، برای اینکه دیروز آدم دیگری بودم.»

بدین ترتیب آلیس شروع به تعریف ماجراهائی نمود که با مشاهده خرگوش سپیدرنگ آغاز شد. آن دو حیوان در کنار یکدیگر نشسته و با چشمها و دهان‌های باز گوش فرادادند. شنوندگان او کاملاً ساکت بودند. پس از آنکه آلیس ماجراهای خودش را بازگو کرد، لاک‌پشت مسخره باز هم شروع به خواندن آواز کرد.

از فاصلهٔ دوری صدائی به گوش رسید:

«محاکمه آغاز می‌شود!»

گریفون فریاد کشید:

«بیا برویم!» و دست آلیس را گرفت و بدون آنکه منتظر تمام شدن آواز لاک‌پشت مسخره بشوند با سرعت به راه افتادند.

فصل یازدهم

چه کسی شیرینی‌ها را دزدیده

هنگامی که آنها از راه رسیدند، پادشاه و ملکه بر تخت مخصوص خود نشسته و گروه زیادی در اطراف آنها گرد آمده بودند... پرندگان کوچک، حیوانات و مجموعه‌ای از ورق‌های بازی: پیشکار را به زنجیر کشیده و در دو طرف او دو سرباز قرار داشتند. در نزدیکی پادشاه، خرگوش سپیدرنگ

ایستاده و یك شیپور در یك دست و در دست دیگرش یك طومار دیده می‌شد. در میانهٔ دادگاه یك میز قرار داشت که روی آن ظروف شیرینی چیده شده بود: شیرینی‌ها بسیار قشنگ به نظر می‌رسیدند و آلیس از نگاه کردن به آنها احساس گرسنگی نموده با خود اندیشید:

«ای کاش محاکمه هرچه زودتر تمام شود و نوبت به خوردن شیرینی‌ها برسد!»

اما ظاهراً امیدی به خوردن شیرینی وجود نداشت. بنابراین آلیس برای گذراندن وقت نگاهی به اطراف خود افکند.

آلیس تا قبل از آن هیچوقت در دادگاهی حضور نیافته بود. ولی در کتابها مطالبی راجع به آن مطالعه کرده، و خوشحال بود که از جزئیات آن اطلاع داشت.

پادشاه شخصاً وظیفه قضاوت را برعهده داشت و به خاطر پوشیدن لباس مخصوص، احساس ناراحتی می‌کرد.

آلیس با خود فکر کرد:

«آن باید جایگاه قضات باشد، و آن دوازده موجود، تصور می‌کنم که باید هیأت داوری باشند.» (مجبور بود آنها را موجود بنامد برای اینکه بعضی از آنها حیوان و برخی پرنده بودند). آلیس از اینکه به این مطالب آگاهی داشت احساس غرور می‌کرد، زیرا می‌دانست که تعداد کمی از

دختران هم سن و سال او به مفهوم اینطور مطالب آشنائی دارند.

همهٔ دوازده عضو هیأت داوری سرگرم نوشتن بودند. آلیس آهسته از گریفون پرسید:

«آنها چه‌کار می‌کنند؟ پیش از آنکه محاکمه آغاز شود، آنها نمی‌توانند حکمی صادر نمایند.»

گریفون در جواب او با صدای آهسته‌ای گفت:

«آنها سرگرم نوشتن اسم خودشان هستند. زیرا می‌ترسند که محاکمه تمام شود و آنها نام خود را فراموش کرده باشند.»

آلیس با لحن تمسخرآمیز و رسائی گفت:

«چه کار احمقانه‌ای.» و فوراً ساکت شد، زیرا خرگوش سپیدرنگ فریاد کشید:

«سکوت دادگاه را رعایت کنید!» و پادشاه عینکش را روی چشمهایش نهاد و با حالت ناراحتی به اطراف نگاه کرد تا ببیند چه کسی صحبت می‌کند.

آلیس که نسبت به هیأت قضات برتری داشت توانست از پشت سر آنها چیزهائی را که می‌نوشتند بخواند و متوجه شد که روی ورقه‌های خود «کلمات احمقانه‌ای» نوشته‌اند و حتی یکی از آنها کلمه احمقانه را نیز اشتباه نوشته بود.

مداد یکی از آنها جیرجیر می کرد. این صدا باعث شد که آلیس جایش را تغییر بدهد و خود را به پشت سر او برساند و در یك فرصت مناسب آنرا از دستش بیرون بکشد. این عمل را آنچنان به سرعت انجام داد که قاضی بیچاره (که همان بیل مارمولك بود) نتوانست بفهمد چه اتفاقی روی داده. بناچار پس از آنکه اطراف خودش را به دقت بررسی کرد و نتیجه‌ای نگرفت، مجبور گردید با یکی از انگشتانش به نوشتن بپردازد، و این اقدام او هیچ فایده‌ای نداشت زیرا اثری روی ورقه‌اش بر جای نمی گذاشت.

پادشاه گفت:

«منشی دادگاه، اتهام را قرائت کن!»

با صدور این دستور، خرگوش سپیدرنگ شیپورش را سه بار به صدا درآورد، و سپس طوماری را که در دست داشت باز کرد و آنرا به شرح زیر خواند:

«ملکه تعدادی شیرینی درست کرده بود،

آنها را در یك روز تابستانی درست کرده بود،

پیشکار، آنها را دزدیده است،

و معلوم نیست آنها را کجا برده است»

پادشاه به هیأت داوری دستور داد:

«آراء خودتان را صادر کنید.»

خرگوش با عجله صحبت او را قطع کرد و گفت:

«حالا نه، حالا نه! بیش از رأی‌گیری تشریفات دیگری وجود دارد که بایستی انجام بگیرد.»

پادشاه دستور داد:

«اولین شاهد را احضار کنید.» و خرگوش سپیدرنگ سه بار شیپورش را به صدا درآورد و با صدای رسا اعلام کرد:

«اولین شاهد!»

اولین شاهد کلاه‌بسر بود. او با یك فنجان چای در یك دست و تکه‌ای نان و کره در دست دیگرش آمده بود و اظهار نمود:

«قربان، عذر مرا بپذیرید که این چیزها را با خودم آورده‌ام برای اینکه هنوز خوردن آنها را تمام نکرده بودم که به دنبالم آمدند.»

پادشاه گفت:

«شما باید خوردن آنها را تمام می‌کردید. چه موقع شروع به خوردن کردید؟»

کلاه‌بسر نگاهی به خرگوش تیزپا، که بازو در بازوی موش همیشه در خواب انداخته و به دنبال او به دادگاه آمده بودند انداخت و گفت:

«تصور می‌کنم چهاردهم مارس بود.»

خرگوش تیزپا گفت:

«پانزدهم.»

موش همیشه در خواب اضافه کرد:

«شانزدهم.»

پادشاه به هیأت قضات دستور داد:

«یادداشت کنید.» و آنها هم با علاقه فراوان هر سه تاریخ را روی ورقه‌هایشان یادداشت کردند. و سپس به جمع زدن ارقام پرداختند و پاسخ خود را در قالب شیلینگ و پنس تهیه کردند.

پادشاه به کلاه‌بسر دستور داد:

«کلاهت را بردار.»

کلاه‌بسر گفت:

«مال من نیست.»

پادشاه خطاب به هیأت قضات اظهار نمود:

«دزدی است!» و آنها نیز بی‌درنگ یادداشت کردند.

کلاه‌بسر بعنوان توضیح بیشتر اضافه کرد:

«من آنها را در معرض فروش قرار می‌دهم. خودم کلاهی ندارم. من کلاه‌فروشم.»

در این هنگام ملکه عینك خودش را به چشمانش نهاد و با دقت به کلاه‌بسر که رنگش پریده و ناراحت شده بود، نگاه کرد.

پادشاه گفت:

«اگر مدرکی داری نشان بده، و بر اعصاب خود مسلط باش، در غیر این صورت در همان جائی که هستی مجازات خواهی شد.»

این گفته پادشاه، ظاهراً هیچگونه دل و جرأتی در شاهد بوجود نیاورد: او بیوسته خودش را از این با به آن با جابجا می‌کرد، با حالت ناراحتی به ملکه نگاه کرده و از شدت آشفتگی، بجای آنکه نان و کره را گاز بزند، تکه بزرگی از فنجان چای را گاز گرفت.

درست در همین لحظه آلیس تغییر بخصوصی را در خودش احساس نمود که بیش از اندازه او را در حیرت فروبرد: او باز هم شروع به رشد کردن نمود، و ابتدا به فکرش رسید که دادگاه را ترک کند، امّا اندکی بعد تصمیم گرفت در همانجا باقی بماند زیرا برایش جای کافی وجود داشت.

موش همیشه در خواب که در کنار آلیس نشسته بود گفت:

«چه خوب می‌شد اگر اینقدر به من فشار وارد نمی‌کردی. من خیلی به سختی نفس می‌کشم.»

آلیس با لحن تمسخرآمیزی گفت:

«دست خودم نیست. من در حال بزرگ شدن هستم.»

موش همیشه در خواب گفت:

«شما حق ندارید در اینجا بزرگ شوید.»

آلیس با شهامت گفت:

«حرف شما بی‌معنی است. خودت می‌دانی که شما هم بزرگ می‌شوی.»

موش همیشه در خواب جواب داد:

«بله، اما بزرگ شدن من منطقی است. به آن صورت مسخره نیست.»

و با عصبانیت از جایش بلند شد و به آنسوی دادگاه رفت.

در تمام این مدت ملکه یك لحظه هم از نگاه کردن به کلاه‌بسر غفلت ننمود و در لحظه‌ای که موش همیشه در خواب به آنسوی دادگاه نقیبر مکان داد، ملکه به یکی از افسرانش گفت:

«اسامی همه افرادی را که در کنسرت قبلی آواز خواندند برای من بیاور!»

با شنیدن این دستور لرزه بر اندام کلاه‌بسر بیچاره افتاد بطوری که کفش‌هایش از پایش درآمدند.

پادشاه با عصبانیت دستورش را تکرار کرد:

«مدرك خود را نشان بده، در غیر این صورت مجازات خواهی شد.»

کلاه‌بسر با صدای لرزانی گفت:

«اعلیحضرت، من مرد بیچاره‌ای هستم و چای خوردن را شروع نکرده بودم... و نان و کره‌ام حدود یك هفته بود که کمتر می‌شد... و چای داخل

فنجان چشمک می‌زد...»

پادشاه گفت:

«چه چیزی چشمک می‌زد؟»

کلاه‌بـــر جواب داد:

«از چای شروع شد. من مرد بیچاره‌ای هستم و بیشتر چیزها به دنبال آن چشمک می‌زدند... فقط خرگوش تیزپا گفت...»

خرگوش تیزپا فوراً صحبت او را قطع کرد و گفت:

«من نبوده!»

کلاه‌بـــر گفت:

«تو بودی!»

خرگوش تیزپا گفت:

«تکذیب می‌کنم!»

پادشاه دستور داد:

«او تکذیب می‌کند. آن قسمت را حذف کنید.»

کلاه‌بـــر نگاه مضطربانه‌ای به اطراف انداخت تا ببیند آیا او هم می‌تواند انکار نماید و ادامه داد:

«خوب هرچه باشد، موش همیشه در خواب گفت...» اما موش که به خواب عمیقی فرو رفته بود نتوانست تکذیب نماید.»

کلاه‌بـــر ادامه داد:

«پس از آن مقداری نان و کره برداشتم...»

یکی از افراد هیأت داوران پرسید:

«ولی موش همیشه در خواب چه گفت؟»

کلاه‌بـــر جواب داد:

«یادم نمی‌آید.»

پادشاه گفت:

«باید بادت بیاید. در غیر این صورت مجازات خواهی شد.»

کلاه‌بـــر بیچاره فنجان چای و نان و کره‌اش را به زمین انداخت و خودش در برابر پادشاه زانو زد و گفت:

«اعلیحضرت، من مرد بیچاره‌ای هستم.»

پادشاه گفت:

«تو گویندهٔ بسیار بدی هستی.»

در اینجا یکی از خوکچه‌های هندی با صدای بلندی خندید، و افسران دادگاه بی‌درنگ او راگرفته و در داخل یك کیسه بزرگ انداخته، دهانهٔ آنرا با طناب بستند و سپس روی آن نشستند.

آلیس با خود اندیشید:

«از دیدن آن صحنه خوشحالم. بارها در روزنامه‌ها خوانده بودم که در

آخر محاکمه مردم کف می‌زنند و بلافاصله مأموران دادگاه سروصداها را فرو می‌نشانند. تا این لحظه نمی‌دانستم که این کار چگونه صورت می‌گیرد.»

پادشاه گفت:

«اگر هرچه که می‌دانی همانست. می‌توانی بروی پائین‌تر بایستی.»

کلاه‌بر گفت:

«نمی‌توانم پائین‌تر بروم. من حالا در کف زمین قرار دارم.»

پادشاه دستور داد:

«پس روی زمین بنشین.»

در این لحظه خوکچه‌های دیگری هم قهقهه زده و آنها را نیز دستگیر کرده و در کیسه انداختند.

آلیس اندیشید که:

«کار خوکچه‌های هندی تمام شد! حالا وضع بهتر خواهد شد.»

کلاه‌بر با نگاه اضطراب‌آلودی به ملکه نظر دوخته بود و ملکه نیز سرگرم خواندن اسامی خوانندگان بود. کلاه‌بر گفت:

«بهتر است من چای خودم را تمام کنم.»

پادشاه گفت:

«اشکالی ندارد، می‌توانی بروی.» و کلاه‌بر بدون آنکه حتی

کفش‌هایش را به پا کند، با عجله دادگاه را ترک کرد.

ملکه خطاب به یکی از افسران دستور داد:

«...فوراً بیرون از دادگاه سرش را از بدنش جدا کنید.» اما کلاه‌بر از دادگاه خارج شده بود و پیش از آنکه او را بگیرند از نظرها ناپدید گشته بود.

پادشاه گفت:

«دومین شاهد احضار شود!»

شاهد دوم، آشپز دوشس بود. او جعبه فلفل‌ها را با خودش آورده بود، و پیش از آنکه وارد دادگاه شود، از تعداد عطسه‌های حاضران در آنجا آلیس توانست او را بشناسد.

پادشاه دستور داد:

«مدرک خودت را نشان بده.»

آشپز پاسخ داد:

«نمی‌توانم.»

پادشاه با غضب به خرگوش سپیدرنگ نگاه کرد. خرگوش با صدای آهسته‌ای گفت:

«اعلیحضرت باید از این شاهد بازجوئی نمایند.»

پادشاه با لحن خمارآلودی گفت:

«خوب، اگر باید بازجوئی کنم، بازجوئی می‌کنم.» سپس دستهایش را به سینه چسباند و با حالت اخم‌آلودی به آشپز خیره شد و با لحن استواری پرسید:

«شیرینی را با چه موادی درست می‌کنند؟»

آشپز پاسخ داد:

«بیشتر از هر چیز با فلفل.»

صدای خواب آلوده‌ای از پشت سر او ندا داد:

«از شیرهٔ قند.»

ملکه جیغ کشید:

«بقهٔ آن موش را بگیرید. او را گردن بزنید! او را از دادگاه اخراج کنید! صدایش را خفه کنید! نیشگون بگیرید! موهایش را بکنید!»

برای چند لحظه‌ای نظم دادگاه بهم ریخت. مأموران به سراغ موش رفتند و او را از دادگاه بیرون بردند و هنگامی که بار دیگر آرامش بر دادگاه حکمفرما گردید، اثری از آشپز ملاحظه نشد.

پادشاه با آسودگی خاطر فراوان گفت:

«اشکالی ندارد! شاهد بعدی را احضار کنید.» و با لحن آرامی به ملکه اظهار کرد:

«عزیزم، حالا دیگر نوبت شما است که از شاهد بعدی بازجوئی کنید.

من که دچار سردرد شده‌ام.»

آلیس به خرگوش سپیدرنگ نگاه می‌کرد که روی طومار خم شده و با دقت سرگرم پیدا کردن شاهد بعدی بود. آلیس به خودش گفت:

«...تا بحال که از این شهود مدرکی به دست نیاوردند.» و خرگوش سپیدرنگ با صدای بلند اعلام کرد:

«آلیس!»

فصل دوازدهم

شهادت دادن آلیس

آلیس که در آن لحظه قلبش به تپش درآمده بود فریاد کشید:

«اینجا هستم!» غافل از آنکه در این چند دقیقه اخیر، جثه‌اش رشد زیادی کرده بود، و با چنان شتابی از جایش برخاست که گوشهٔ پیراهنش به جایگاه هیأت داوری گیر کرده، آنرا واژگون نمود بگونه‌ای که همهٔ آنها با سر به میان جمعیت افتادند، و همچنانکه در اطراف پراکنده شده بودند، این منظره به یادش افتاد که هفته قبل نیز یك تنگ ماهی را به‌همان ترتیب واژگون ساخته بود.

با بی‌میلی هرچه تمامتر گفت:

«اوه معذرت می‌خواهم!» و بی‌درنگ شروع به برداشتن آنها و قرار دادن آنها در جای اول خود نمود زیرا با به یادآوردن ماجرای واژگون شدن تنگ ماهی، این فکر در او قوت گرفته بود که اگر آنها را به جای خودشان بازنگرداند، آنها تلف خواهند شد.

پادشاه با لحن آمرانه‌ای گفت:

«محاکمه دنبال نخواهد شد مگر آنکه همهٔ اعضای هیأت قضات به جای خودشان برگردند.» او این جمله را دوبار تکرار کرد و همچنان که صحبت می‌کرد نگاه تندش را متوجه آلیس نمود.

آلیس نگاهی به جایگاه هیأت قضات انداخت و متوجه شد که به خاطر عجله کردن در کارش، مارمولك را سروته قرار داده و آن جانور بیچاره در کمال درماندگی دمش را تکان می‌داد. فوراً مارمولك را برداشته و به صورت درست، آنرا در جای خودش نشاند. آلیس با خودش گفت:

«زیاد هم فرقی نمی‌کند.»

پس از آنکه هیأت قضات آرامش خود را به دست آورده و مداد و کاغذ به دستشان سپرده شد، آنها با جدیت هرچه تمامتر شروع به نوشتن حادثه کردند، فقط مارمولك بود که با دهان باز، چشمهایش را به بالا دوخته و بیکار نشسته بود.

پادشاه از آلیس سؤال کرد:

PersianPDF.com

«در مورد این ماجرا شما چه می‌دانید؟»

آلیس پاسخ داد:

«چیزی نمی‌دانم.»

پادشاه با اصرار پرسید:

«هیچ چیز نمی‌دانید؟»

آلیس جواب داد:

«هیچ چیز نمی‌دانم.»

پادشاه خطاب به هیأت قضات گفت:

«این نکته خیلی با اهمیت است.» و آنها می‌خواستند شروع به نوشتن این مطلب نمایند که خرگوش سپیدرنگ مداخله کرده و با لحن بسیار احترام‌آمیزی گفت:

«البته، مقصود عالیجناب بی‌اهمیت است.»

پادشاه با عجله گفت:

«البته مقصودم، بی‌اهمیت بود.» و زیر لب چندین بار با خودش تکرار کرد: «بااهمیت... بی‌اهمیت... بی‌اهمیت... بااهمیت...» گوئی که سعی می کرد کلمه مناسب را پیدا کند.

تعدادی از قضات کلمه «بااهمیت» و تعداد دیگری کلمه «بی‌اهمیت» را در ورقه‌های خودشان یادداشت کردند. آلیس توانست نوشته‌های آنها را

ببیند و با خودش اندیشید:

«اما اینها هیچ اهمیتی ندارد.»

پادشاه چند دقیقه‌ای سرگرم نوشتن مطالبی در دفتر یادداشت خودش شد و اندکی بعد با صدای بلند دستور داد:

«ساکت!» و از روی دفترش شروع به خواندن کرد:

«دستور شماره چهل و دو. همه افرادی که قد آنها بیشتر از یک مایل است باید دادگاه را ترک کنند.»

همه به آلیس نگاه کردند.

آلیس گفت:

«قد من یک مایل نیست.»

پادشاه جواب داد:

«چرا، هست.»

ملکه افزود:

«تقریباً به دو مایل می‌رسد.»

آلیس گفت:

«خوب، من به هیچ قیمتی نخواهم رفت. از آن گذشته این قانون قبلاً وجود نداشت، شما همین حالا آنرا وضع کردید.»

پادشاه گفت:

«این قدیمی‌ترین مقررات ما است.»

آلیس گفت:

«در آن صورت باید شماره آن یک باشد.»

رنگ از چهرهٔ پادشاه پرید و او با عجله دفترش را بست. سپس با صدای لرزانی خطاب به هیأت قضات گفت:

«آراء خود را صادر کنید.»

خرگوش سپیدرنگ با عجله از جایش پرید و گفت:

«اعلیحضرت، لطفاً صبر کنید، مدرک دیگری هم وجود دارد، این نامه همین حالا به دستم رسید.»

ملکه پرسید:

«در آن چه چیزی نوشته شده؟»

خرگوش سپیدرنگ گفت:

«هنوز آنرا باز نکرده‌ام، امّا ظاهراً نامه‌ای است که توسط یکی از زندانیان نوشته شده... به عنوان یک شخصی نوشته شده.»

پادشاه گفت:

«باید آنطور بوده باشد، در غیر این صورت به عنوان کسی نوشته نمی‌شد و می‌دانید که این غیرعادی است.»

یکی از قضات پرسید:

«خطاب به چه شخصیتی است؟»

خرگوش سپیدرنگ پاسخ داد:

«خطاب به هیچ شخصیتی نیست. در حقیقت روی پاکت هیچ چیزی نوشته نشده. اصلاً نامه نیست. بلکه چند بیت شعر است.»

یکی دیگر از قاضی‌ها سؤال کرد:

«آیا نوشته‌ها دستخط زندانی است؟»

خرگوش سپیدرنگ جواب داد:

«نه. دستخط زندانی نیست، و این مطلب بسیار حیرت‌انگیز است.»

(همهٔ افراد هیأت قضات متحیر به نظر می‌رسیدند.)

پادشاه گفت:

«مثل اینکه از کس دیگری تقلید کرده است.» (هیأت قضات بار دیگر نفس راحتی کشیدند.)

پیشکار گفت:

«با کسب اجازه از اعلیحضرت، من در نوشتن آن دخالتی نداشتم، و کسی نمی‌تواند آنرا اثبات کند: در آن نامه از اسم من هیچگونه نشانه‌ای وجود ندارد.»

پادشاه گفت:

«اگر آنرا امضاء نکرده باشی، وضع را بدتر کرده‌ای. حتماً قصد

نادرستی داشتی، وگرنه مثل یك مرد درستکار اسم خودت را در آن می‌نوشتی.»

همه حاضران در دادگاه به افتخار پادشاه کف زدند: این اولین نکته ظریفی بود که پادشاه در آن روز ابراز نموده بود.

ملکه گفت:

«این مطلب گناه او را ثابت می‌کند.»

آلیس گفت:

«این مطلب چیزی را ثابت نمی‌کند! شما که هنوز از متن شعرها اطلاعی کسب نکرده‌اید!»

پادشاه فرمان داد:

«شعرها را بخوانید.»

خرگوش سپیدرنگ عینکش را بر چشمهایش نهاد و پرسید:

«اعلیحضرت، لطفاً بفرمائید از کجا شروع کنم؟»

پادشاه با لحن استواری گفت:

«از اول شروع کن و همهٔ آنرا بخوان تا به آخر برسی. سپس نخوان.»

خرگوش شروع به خواندن شعرها نمود. شعرهائی که نه قافیه‌ای در آنها وجود داشت و نه مفهومی. پس از آنکه خواندن شعرها به پایان رسید، پادشاه دستهایش را به یکدیگر مالش داد و گفت:

«این بهترین مدرکی است که ما امروز شنیدیم. حالا هیأت قضات باید...»

آلیس در طول این چند دقیقه آخر رشد قابل توجهی نموده و دیگر واهمه‌ای از قطع کردن حرف دیگران احساس نمی‌کرد بنابراین گفت:

«هر کسی که بتواند معنی این شعرها را توضیح بدهد، شش پنس از من جایزه خواهد گرفت. تصور نمی‌کنم یك ذره معنی در آنها وجود داشته باشد.»

هیأت قضات در روی ورقه‌هایشان نوشتند:

«آلیس معتقد است که در شعرهای خوانده شده ذره‌ای معنی وجود ندارد.» امّا هیچکدام از آنها کوششی در جهت بیان مفهومی از آن نشان ندادند.

پادشاه گفت:

«اگر هیچ مفهومی وجود ندارد، باید بدانی که برای رستگاری جهان است، تا ما احتیاجی به سعی کردن برای یافتن معنی نداشته باشیم.» و در حالی که شعرها را روی زانویش قرارداده و با یك چشم به آنها نگاه می‌کرد افزود:

«و هنوز من نمی‌دانم که، با وجود اینها مثل اینکه مفهومی داشته باشد. مثل شنا کردن... راستی شما شنا می‌دانید؟» این سؤال را از پیشکار

پرسید.

پیشکار با چهره‌ای غمگین پاسخ داد:

«خیر، قربان... آیا به هیکل من می‌آید؟» (و قطعاً اینطور بود زیرا او جز یک ورق بازی چیزی بیش نبود.)

پادشاه باز هم روی شعرها خیره شد و گفت:

«بسیار خوب، درست است. ما به صحت آن اطمینان داریم... البته، هیأت قضات توجه کنید... من یک عدد به او دادم، او دو عدد به دیگری داد... خوب شما باید بدانید این همان بلائی است که پیشکار بر سر شیرینی‌ها آورده...»

پادشاه با چهره‌ای پیروزمندانه، در حالی که به شیرینی‌های روی میز اشاره می‌کرد افزود:

«اینهم شیرینی‌ها. کاملاً روشن است.» و صورتش را به طرف ملکه برگرداند.

ملکه با خشم فراوان، ابروهایش را درهم کشید و یک شیشه جوهر را برداشته و به طرف مارمولک پرتاب نمود. (مارمولک بیچاره که تا آن لحظه از انگشت خودش بجای مداد استفاده می‌کرد با عجله از جوهری که به صورتش ریخته شده بود برای نوشتن بهره جست.)

پادشاه در حالی که تبسمی بر لب داشت نگاهی به اطراف دادگاه

انداخت و گفت:

«پس شما با این مطلب موافق نیستید.» سکوت بر دادگاه حکمفرما شد. پادشاه با لحن مسخره‌کننده‌ای گفت:

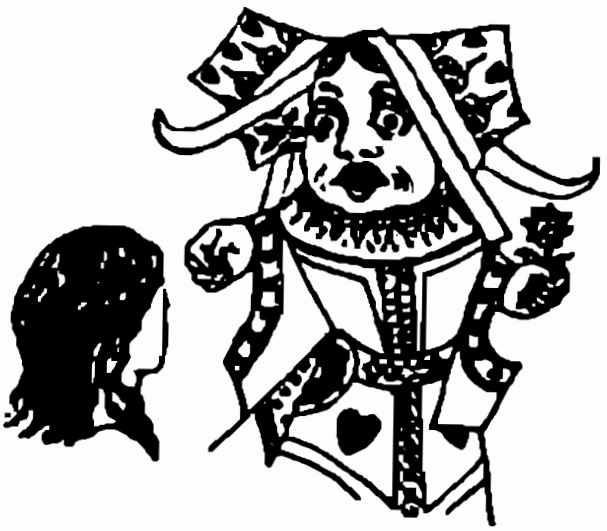

«پس شما موافق نیستید!» و همه خندیدند.

برای بار بیست در همان روز پادشاه تکرار کرد:

«حالا هیأت قضات رأی خود را صادر نمایند.»

ملکه گفت:

«نه، نه! اول مجازات... بعداً صدور رأی.»

آلیس با صدای رسانی گفت:

«این حرف بی‌معنی است. امکان ندارد مجازات اول شروع شود!»

چهرهٔ ملکه قرمز شد و گفت:

«زبانت را گاز بگیر!»

آلیس جواب داد:

«نمی‌گیرم!»

ملکه با تمام قدرت فریاد کشید:

«او را گردن بزنید!» ولی هیچکس از جایش تکان نخورد.

در این هنگام که جثه آلیس به حالت طبیعی خود بازگشته بود، او گفت:

«کسی از شما نمی‌ترسد. مگر شما بغیر از تعدادی ورق بازی، چه چیزی هستید؟»

در این هنگام همه ورق‌های بازی به هوا جستند و پروازکنان به سوی او یورش بردند: آلیس بر اثر پرواز آنها و همچنین عصبانیت، جیغ آهسته‌ای کشید و سعی کرد با زدن آنها، خودش را مصون نگهدارد، که متوجه شد در کنار ساحل رودخانه دراز کشیده و سرش بر روی دامن خواهرش قرار دارد. خواهر آلیس برگهای خشک شده‌ای را که از درختان بالای سر آنها به طرف صورت آلیس فرو می‌افتادند، به آرامی کنار می‌زد.

خواهر آلیس گفت:

«آلیس عزیزم، بیدار شو. عجب خواب سنگینی داری!»

آلیس گفت:

«اوه، خواب عجیب و غریبی می‌دیدم!» و تا آنجا که می‌توانست به خاطر بیاورد، شروع به بازگو نمودن همهٔ ماجراهائی نمود که تا این لحظه شما از آن‌ها اطلاع پیدا کرده‌اید. پس از بیان ماجراها، خواهر آلیس بوسه‌ای بر چهرهٔ او زد و گفت:

«راستی راستی که خواب بسیار حیرت‌انگیزی بود، عزیزم: حالا بلند شو و برو چای خود را بنوش تا سرد نشود.»

آلیس از جایش برخاست و دوید تا چای بنوشد ولی همچنانکه می‌دوید به این مطلب می‌اندیشید که عجب خواب حیرت‌انگیزی دیده است.

* * *

پس از رفتن آلیس، خواهر او همچنانکه نشسته بود و غروب آفتاب را تماشا می‌کرد، به فکر کردن پیرامون ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب پرداخت، و در تخیل خود این صحنه‌ها را تجسم نمود:

آلیس را با دستهای کوچکش تجسم کرد که روی زانویش قرار داده و با چشمهای روشن و مهربانش به آنها نگاه می‌کرد... صدای دل‌انگیز او را شنید و تکان‌های سر او را بخاطر کنار زدن گیسوانش از برابر چشمهایش دید... و باز هم به صدای او گوش فراداد و همه موجودات عجیب و غریبی

را که خواهر کوچك او در خواب دیده بود، در حالت زنده تجسم کرد.

تکان خوردن علف‌های بلند در زیر پای او و حرکت شتاب‌آمیز خرگوش سپیدرنگ... غ ا، ترس‌آمیز موشی که از درون آب مجاور می‌گذشت... او توانست بهم خوردن فنجان‌های چای خرگوش تیزپا و یارانش را در خوردن بی‌پایانشان، و ارتعاش صدای ملکه را در صدور دستورات مجازات مهمانان بخت برگشته بشنود... یکبار دیگر بچه خوك در روی زانوی دوشس عطسه کرد، و در همان لحظه بشقاب‌ها و کاسه‌ها به اطراف پرتاب شده و می‌شکستند... باز هم صدای جیرجیر مداد مارمولك روی ورقه، و قهقهه‌های خوکچه‌های هندی، با صدای گریه لاك‌پشت مسخره بیچاره درهم آمیخت.

بدین ترتیب او با چشمهای بسته نشسته بود، و باورش شد که در سرزمین عجایب حضور داد، هرچند که می‌دانست فقط کافیست دیدگانش را بگشاید، و همه آن صحنه‌ها به واقعیت پوچی تبدیل گردد... علف‌ها فقط با وزش باد به حرکت درآیند... برخورد فنجان‌های چای، جای خود را با صدای زنگوله گوسفندان عوض نمایند و بجای صدای مرتعش ملکه، صدای پسر چوپان شنیده شود... و عطسه بچه، جیغ گربفون، و همه صداهای عجیب و غریب دیگر، به هیاهوی عادی مزرعه مبدل شود... و سپس سروصدای دوردست گله‌ها، جای گریه و زاری لاك‌پشت مسخره را اشغال

نماید.

سرانجام او، همین خواهر کوچولوی خود را در سالهای آینده تجسم نمود. زمانی که برای خودش خانم بالغی خواهد شد. در سالهای بلوغ خود همان قلب دوران کودکی را حفظ خواهد کرد: و چگونه بچه‌های کوچك را به دور خود جمع کرده و در برابر چشمهای پاك و روشن آنها به بیان قصه‌های عجیب خواهد پرداخت، چه بسا که رؤیای سرزمین عجایب سالهای گذشته را بیان نماید: و او چگونه اندوه ساده آنها را احساس خواهد کرد، و شادی را در نشاط ساده آنها خواهد یافت و به یاد دوران خردسالی خودش و روزهای با سعادت تابستان خواهد افتاد.



۲۰۰ تومان

تلفن: ۳۰۶۱۷۹

انتشارات ارغوان